

دانلود کتاب



اعتراف من

نویسنده : لئو تولستوی



اعتراف

من

لئون تولستوی

دکتر سعید فیروز آبادی
برگردان

اعتراف من

لئو تولستوی



اعتراف من



ترجمہ

دکتر سعید فیروز آبادی

اعتراف من
لئو تولستوی
ترجمه: دکتر سعید فیروزآبادی
چاپ نخست: ۱۳۸۶

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۳	یادداشت‌های مارکسیم گورکی
۶۹	(متن) اعترافات من

به نام خداوند جان و خرد

یادداشت مترجم

لئو نیکولایویچ تولستوی (۱۸۲۸-۱۹۱۰)، نویسنده و اندیشمند بزرگ روسیه، را بیش‌تر به دلیل رمان‌های تاریخی و به خصوص جنگ و صلح او می‌شناسند. اما این اشراف زاده که در نه سالگی پدر و مادرش فوت کردند و به نزد عمه‌اش رفت، از سال ۱۸۴۴ زبان‌های شرقی را در دانشگاه قازان تحصیل کرد. سپس رشته‌ی تحصیلی خود را تغییر داد و حقوق خواند و در سال ۱۸۴۷ فارغ‌التحصیل شد.

از سال ۱۸۵۱ در جنگ‌های قفقاز شرکت کرد. بی‌شک تجربه‌ی هولناک جنگ بر بسیاری از آثار او تأثیر نهاده است و بازتاب آن را در داستان‌هایی چون دو سرباز سوارنظام و قزاق‌ها یا داستان قفقاز می‌توان بازشناخت. پس از آغاز جنگ‌های کریمه به آن جا شتافت و در قلعه‌ی سواستوپول نیز مدتی در محاصره بود. پس از جنگ کتابی با عنوان داستان‌های سواستوپول منتشر کرد و همین اثر سبب شهرت او شد.

تولستوی در سال‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۶۰ به غرب اروپا سفر کرد و در این سفر به دیدار چارلز دیکنز، ایوان تورگنیف و استادان تعلیم و تربیت چون فریدریش فروبل و آدلف دیستروگ رفت. پس از بازگشت به روسیه

گرایش او به تعلیم و تربیت و کمال فزونی یافت و از این رو مدارس روستایی در زادگاه خود براساس سبک ژان ژاک روسو تأسیس کرد. از آن پس در مسکو، پترزبورگ و یا همان یاستایا پولیانا (زادگاه خویش) زندگی می‌کرد. در همین زمان در نامه‌ای به یکی از بستگان خود که در دربار تزار کار می‌کرد، چنین نوشت: «هر بار که به مدرسه‌ای می‌روم و این کودکان زنده پوش، کثیف و نحیف با آن چشمان پرفروغ را می‌بینم، درست همان احساسی را دارم که هنگام مشاهده‌ی غریقان در دریا داشتم. خدای بزرگ، چگونه می‌توانم آنان را نجات بخشم؟ کدام یک دیگر فرصتی ندارد و کدام یک هنوز می‌تواند در این دریای خروشان زنده بماند؟ من در بی تعلیم و تربیت این ملت، تنها برای آن هستم که پوشکین‌های در حال غرق را نجات دهم. در هر حال بسیاری از این استعدادها را در مدرسه‌ها می‌توان یافت.»

تولستوی در تعلیم و تربیت معتقد بود که نباید تنها به آموزش کودکان طبقه‌ای خاص پرداخت، بلکه باید این فرصت را به همگان داد. به این ترتیب چندان طولی نکشید که این مدرسه‌ها به دستور تزار بسته شد. با این همه تولستوی به کار خود ادامه داد. کتاب و داستان می‌نگاشت و در آن‌ها به موضوع‌هایی چون تاریخ، فیزیک، زیست‌شناسی و دین می‌پرداخت تا کودکان را با ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی آشنا سازد. تردیدی نیست که بسیاری از کودکان روسیه در سال‌های بیست سده‌ی بیستم در مدرسه‌ها با القای تولستوی آشنا شدند. به این ترتیب این نویسنده در جنبش اصلاح‌طلبی روسیه نقش به سزایی داشت.

در سال ۱۸۴۲ تولستوی با سوفیا آندریاونا برس (۱۸۴۴-۱۹۱۹) ازدواج کرد و در نخستین سال‌های پس از ازدواج رمان بزرگ جنگ و صلح را نگاشت. اندکی بعد هم *آنا کارنینا* منتشر شد. هر دو اثر سبب شهرت

تولستوی در جهان گردید و او حدود سال ۱۸۵۵ در دفترچه‌ی خاطراتش چنین جمله‌ای نگاشت: «من شهرت را حتی بیش از نیکی دوست می‌دارم.»

اما این شهرت سبب شده که تولستوی مدتی نتواند راه خویش را بیابد. حس می‌کرد که به «ورطه‌ای ژرف» فرو افتاده است. هنگام سرشماری سال ۱۸۸۲ در مسکو شاهد فقر کارگران روسی بود. او دریافت که این فقر بسیار بیش از بدبختی کشاورزان است. سرخورده از این احساس به املاک خود بازگشت و کوشید تا تشکیلاتی برای حمایت از کارگران و هم چنین کشاورزانی فراهم کند که به دلیل محصول نامرغوب آن سال‌ها زندگی دشواری داشتند. در این تحول فکری و زندگی و جست‌وجو برای مفهوم زندگی دست از بسیاری عادت‌های خود شست و دیگر از الکل، دود و شکار خودداری کرد، زیرا به نظر او چنین تفریح‌هایی بس خشن و غیرانسانی بود. بارها به یاری محکومان سیاسی و فراریان از خدمت نظام شتافت.

در تمام این سال‌ها هم چنان به نویسندگی اشتغال داشت و در این راه همسرش بی‌دریغ او را یاری می‌کرد. بهترین نمونه‌ی این یاری نیز آن است که سوفیا هفت بار مان جنگ و صلح را بازنویسی و تصحیح کرد.

در هر حال، تولستوی از سال ۱۸۸۱ به بررسی و اندیشه در باره‌ی دین پرداخت. به صومعه‌ها و کلیساهای بسیاری سفر کرد و با روحانیان و بزرگان مسیحی بحث و گفت‌وگوهای فراوانی انجام داد. این بحث‌ها همگی سبب شد که تولستوی از بسیاری جنبه‌های مذهب ارتدوکس به اتفاق‌پردازد و در این راه حتی بار دیگر *انجیل* را به زبان روسی ترجمه کند. به نظر تولستوی هدف اصلی دین مسیحیت عشق و محبت به دیگر انسان‌ها بود، ولی کلیساهای روسیه در آن زمان تنها به جانبداری از جنگ،

خونریزی و قدرت می‌پرداختند.

انتشار کتاب کلیسا و دولت سبب شد که کلیسا و حکومت او را تحت نظر گیرند و این چنین از سال ۱۸۸۲ تحت نظر مستقیم پلیس بود. اثر حاضر، اعتراف من، و کتاب بعدی او ایمان من نهفته در چیست؟ بلافاصله پس از انتشار توقیف شد. حتی شایع کرده بودند که تولستوی دچار بیماری روانی شده است. در نهایت پس از انتشار رمان رستاخیز تولستوی را رسماً مرتد خواندند، زیرا او با تثلیث، صعود مسیح به آسمان، شراب و نان مقدس در قالب جسم و خون مسیح مخالفت نشان داده بود.

عده‌ای حتی به او تهمت می‌زدند که اندیشه‌هایی سوسیالیستی دارد، اما خود او در پاسخ به این عده بارها گفته بود که «تاکنون سرمایه‌داران بر ما حکومت می‌کردند و از این پس دیکتاتوری پرولتاریا برقرار خواهد شد.» نباید از یاد برد که تولستوی به اصول اخلاقی خویش بسیار پایبند بود و در این راه محبت به دیگر انسان‌ها و دوری از جنگ را آموزه‌های اصلی مسیحیت می‌دانست.

این چنین بارها مأموران امنیتی به بازرسی خانه‌ی او پرداختند و بسیاری از دست‌نوشته‌هایش را ضبط کردند. سرانجام تولستوی در راه سفر به جنوب در ایستگاه راه‌آهن درگذشت و در هفتم نوامبر ۱۹۱۰ در زادگاهش او را به خاک سپردند.

کتاب حاضر، اعتراف من، همان گونه که توضیح داده شد، گوشه‌ای از زندگی واقعی تولستوی است. این اثر که در سال ۱۷۷۹ نگاشته شده بود، بلافاصله پس از انتشار در سال ۱۸۸۲ توقیف شد. حتی یادداشتی که نویسنده به آخر کتاب در همین سال افزود، سبب نگردید تا به آن اجازه‌ی انتشار در روسیه داده شود. بی‌تردید این نوشته صادقانه‌ترین پرسش‌ها در باب مفهوم زندگی و هستی است و در نهایت گوشه‌ای از اندیشه‌های

فلسفی و دینی حاکم بر روشنفکران اروپایی در پایان سده‌ی نوزدهم را نشان می‌دهد. ویژگی اصلی این اثر خلاف بسیاری از آثار فلسفی آن دوره، سادگی و صداقت فراوان در طرح موضوع‌های حساسی بود که در زندگی هر انسانی اهمیت بسیاری دارد. در عین حال نباید نگاه دقیق و انتقادی نویسنده به مسیحیت و به ویژه مذهب ارتدوکس را در آن از یاد برد.

تهران - آبان ۱۳۸۴

دکتر سید سعید فیروزآبادی

یادداشت‌های مارکسیم گورکی

درباره‌ی لئوتولستوی

آنچه خواهید خواند، یادداشت‌های پراکنده‌ای است که هنگام زندگی در اولیز نگاشته‌ام. آن روزها تولستوی در گاسپری می‌زیست و سخت بیمار بود، اما کمی بعد بهبودی یافت. این یادداشت‌ها را بر برگ‌های مختلفی نگاشته بودم و مدت‌ها فکر می‌کردم که آن‌ها را گم کرده‌ام. همین تازگی‌ها دوباره آن‌ها را یافتم و بی‌درنگ برای چاپ به ناشر سپردم...

ماکسیم گورکی

همه‌ی فکر و اندیشه‌ی تولستوی در سراسر زندگی خدا بود. گاهی هم به نظر می‌رسید که اصلاً نمی‌اندیشد، بلکه دستخوش جدالی درونی است. به تدرت خود در این باره حرفی می‌زد، اما پیوسته غرق در این اندیشه بود. به نظر من این اندیشه‌ها نشانه‌هایی از پیری و یا اندیشیدن به مرگ نبود. نه! فکر می‌کنم این همه نشانی از غرور والای انسانی و رنجی بود که پیوسته می‌برد. آخر مگر می‌شود بزرگمردی چون لئو تولستوی بود و دل به علم بست. تردیدی ندارم که اگر به علم آموزی می‌پرداخت، نابغه‌ای می‌شد و به موفقیت‌های فراوانی دست می‌یافت.

دیدن دست‌هایش مرا شگفت‌زده می‌کرد، دست‌هایی زمخت با رگ‌هایی برآمده و درهم گره خورده داشت. اما این دست‌ها نشانی از

وجود آفرینشگری بزرگ بود. فکر می‌کنم که لئوناردو داوینچی هم چنین دست‌هایی داشته است. از این دست‌ها هر کاری برمی‌آید. هرگاه سخن می‌گفت، انگشت‌هایش را تکان می‌داد و کم‌تر پیش می‌آمد که مشت‌گره کند، اما اگر چنین می‌کرد، خیلی زود مشت خود را باز می‌کرد و سخنی ناب و آموزنده بر زبان می‌آورد. آری، نشانه‌هایی خدایی داشت، اما هیچ شبیه یهوه یا خدایان اُلپ نبود، بلکه شبیه همان خدایان روسی بود که «بر تخت خویش تکیه می‌زنند و زیر درخت زیزفون می‌نشینند» شاید این خدایان چندان پرشکوه و باهیبت نباشند، اما بی‌شک زیرک‌تر از دیگر خدایان‌اند.

۳

با سولرژینسکی^۱ بس مهربان بود. چخوف را پدرا نه دوست داشت، یعنی چون پدری به او افتخار می‌کرد، ولی تولستوی سولر را با ظرافتی خاص دوست می‌داشت و همین محبت، حسی لطیف را در وجودش برمی‌انگیخت. پیوسته می‌کوشید با این ظرافت بر دوستی خود با سولر بیفزاید و چون جادوگری هیچ‌گاه از این کار خسته نمی‌شد. حسی مضحک در این دوستی نهفته بود، حسی چون محبت پیردختران به طوطی، سگ یا گربه‌ی خود. در هر حال سولر پرنده‌ای بود شگفت‌انگیز، رها از قید و بند و مهاجر از سرزمین‌های ناشناخته...

روزی من نیز شاهد بودم که سولر خشمگین شده بود. آخر به

۱. سولرژینسکی (سولر) نویسنده و کارگردان تئاتر بود و در مسکو تئاتر تدریس می‌کرد. (تمام پانزشت‌ها افزوده‌ی مترجم است.)

آنارشیسیم گرایش داشت و بیش‌تر وقت‌ها در باب آزادی‌های فردی داد سخن سر می‌داد و درست در همین زمان تولستوی با گفته‌ای کوتاه باب شوخی را می‌گشود.

آن روزها سولر کتابی از کنیاز کروپوتکین به دست آورده و پس از خواندن این کتاب بسیار تحت تأثیر آن قرار گرفته بود. تمام مدت از ضرورت آنارشیسیم سخن می‌گفت و برای اثبات نظر خود دلایل بسیاری را می‌تراشید.

تولستوی با ناشکیبایی گفت: «دیگر بس است، لووشکا، خسته شدیم! یکسره از آزادی حرف می‌زنی! آخر این آزادی چیست و کجاست؟ گیریم که تو به این آزادی رسیدی، خوب پس از آن‌چه خواهی کرد؟ پیامد این آزادی جز پوچی و کاهلی و گدایی نخواهد بود. آخر با دستیابی به این آزادی دیگر چه وجه مشترکی با مردم خواهی داشت؟ نگاهی به این پرندگان بکن! همه آزادند، با این حال آشیانه می‌سازند، ولی تو هم چنان بی‌آشیان و سرپناه خواهی ماند. چون سگان هر جا که پیش آید، خرایز جنسی خود را ارضاء خواهی کرد. درست که فکر کنی، می‌بینی که این آزادی در نهایت به پوچی می‌رسد.»

بعد گرهی بر ابروان خود افکند. مدتی ساکت شد. گفت: «عیسی مسیح هم آزاد بود، بودا هم، ولی هر دوی آنان بار گناهان بشریت را بر دوش گرفتند و به میل خویش به جهان دیگر شتافتند. کسی نیست که کاری بزرگ‌تر از آنان انجام داده باشد. هیچ‌کس! اما من و تو، ما، چه می‌کنیم؟ دایم می‌کوشیم تا از قید و بند وظیفه‌ی خود در قبال دیگران شانه خالی کنیم و این در حالی است که دقیقاً همین وظیفه به ما حسی انسانی می‌بخشد، در غیر این صورت زندگی ما چون درندگان بود.»

سپس تبسمی بر لبانش نقش بست و گفت: «اما صحبت ما در باب

دستیابی به زندگی بهتر است و این کار هم هیچ ثمری ندارد. البته چندان بی‌فایده هم نیست، چون تو با من بحث می‌کنی، عصبانی می‌شوی و نوک بینی‌ات کبود می‌شود، اما نه به من دشنام می‌دهی و نه مرا به باد کتک می‌گیری. ولی اگر واقعاً آزاد بودی، تردید نکن که دمار از روزگار همه‌ی ما درمی‌آوردی!»

مدتی ساکت شد و بعد دنباله‌ی سخن خود را چنین گرفت: «آزادی تنها زمانی ممکن است که همگان با من هم‌رأی باشند و این ناممکن است، چون دیگر فردیتی وجود نخواهد داشت و خبری از این بحث‌ها و تضادها نخواهد بود.»

صدای موسیقی شوین طنین افکند و این نوای خوش باز هم تولستوی را به سخن درآورد: «حکمرانی آلمانی زمانی گفته است: هر جا که می‌خواهید بردگان را آرام نگه دارید، موسیقی بسرایید! عجب فکر درستی داشته است! خوب می‌دانسته که موسیقی ذهن را کور می‌کند و کاتولیک‌ها بهتر از همه از این نکته آگاه‌اند. البته موسیقی مندلسون برای کشیش‌های ما تحمل‌ناپذیر است. حتی کشیشی اهل تولا روزی می‌خواست به من بقبولاند، هر چند عیسی مسیح فرزند خدای یهوه و مادرش هم یهودی بود، اما خودش یهودی نبود. حتی خود نیز آشکار می‌گفت که پدر و مادرش یهودی‌اند، ولی نمی‌پذیرفت که خود یهودی باشد. از آن کشیش پرسیدم چگونه چنین امری ممکن است؟ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت که این حقیر سرآپا تقصیر نیز سر این مطلب را در نمی‌یابد!»

۵

- «حتی ولادیمیر کوا میرگالیتسکی که روشنفکری در سده‌ی دوازدهم بود، با جسارت می‌گفت: در عصر ما دیگر معجزه رخ نمی‌دهد. اکنون شش صد سال از آن زمان گذشته است و باز هم بسیاری از روشنفکران بر این نکته تأکید ورزیده‌اند که معجزه‌ای رخ نمی‌دهد، اما همه‌ی مردم هنوز هم به معجزه باور دارند، درست همچون سده‌ی دوازدهم.»

۶

- «تنها عده‌ی کمی از مردم هستند که به خدا نیازمندند، چون جز خدا همه چیز دارند. اما بیش‌تر مردم به این دلیل به خدا نیاز دارند که جز او هیچ کسی را ندارند. شاید بهتر باشد که منظورم را روشن‌تر بگویم. بیش‌تر مردم از مر ترس به خدا ایمان دارند و به ندرت کسی را می‌توان یافت که از صمیم دل و با عشق خدا را بپرستد.»

غرق در اندیشه‌های خود پرسید: «قصه‌های آندرسن را دوست دارید؟ این قصه‌ها که با ترجمه‌ی مارکو و وچک منتشر شد، آن‌ها را خواندم و هیچ نفهمیدم. ده سال بعد دوباره این کتاب را خواندم و به روشنی دریافتم که آندرسن خیلی تنها بوده است، خیلی. چندان از زندگی او اطلاعی ندارم، اما از همین قصه‌ها هم می‌شود فهمید که در تمامی زندگی پیوسته سرگردان و در سفر بوده است. همین سرگردانی‌ها نشانی از تنهایی اوست و به نظر من، به همین دلیل هم روبه‌کودکان آورده است،

هر چند نباید از یاد برد که کودکان از بزرگسالان دلموزتر نیستند، زیرا اصلاً بلد نیستند که دلموزی کنند.»

۷

همیشه به من نصیحت می‌کرد که دستورات بودا را بخوانم. با مهریانی خاصی از بودا و مسیح سخن می‌گفت و به خصوص در باب مسیح چنین بود. از مسیح که سخن می‌گفت، هیچ نشانی از عشق و الهام و بارقه‌ای از آتش درون نداشت. فکر می‌کنم مسیح را فردی ساده اندیش و ترحم برانگیز می‌دانست و گاهی با لذت فراوان از او یاد می‌کرد، اما هیچ محبتی نسبت به او ابراز نمی‌کرد. گویی فکر می‌کرد، اگر مسیح به روسیه می‌آمد، دخترکان روسی با او به لودگی می‌پرداختند.

۸

امروز نیکولای میخائیلویچ^۱ با آن ظاهر هوشمندانه آن جا بود. مرد فروتن و کم حرفی است و چشمانی گیرا و اندامی زیبا دارد. تولستوی با تبسمی بر لب به او می‌نگریست و گاهی به زبان فرانسوی و یا روسی سخن می‌گفت: «کارامزین تنها برای تزار می‌نوشت. سالووف هم که فقط روده درازی می‌کرد، ولی کلوچفسکی تنها برای دل خود می‌نوشت.

۱ نیکولای میخائیلویچ، تاریخ پژوه روسی.

عجب آدم زیرکی است. داستان هایش را که می‌خوانی، فکر می‌کنی دارد مدح پادشاه را می‌گوید، اما خوب که دقت کنی، می‌بینی سراسر ناسزا است.»

یکی نام زابلین را بر زبان آورد و تولستوی گفت: «آدم جالبی است، درست مثل سمسارها هر چه دم دستش باشد، جمع می‌کند، تفاوتی ندارد که به دردش بخورد یا نخورد. به شیوه‌ای غذاها را توصیف می‌کند که انگار هیچ گاه سیر غذا نخورده است. اما در هر حال آثارش خیلی جالب است.

درست مثل قلندری است که با عصبانی در دست راه می‌رود و از دیری به دیری دیگر و از صومعه‌ای به صومعه‌ای می‌رود و پای پیاده هزاران فرسخ را می‌پیماید. آواره‌ای مردم‌گریز است. نه اهل دنیاست و نه آخرت. از سر عادت نایش می‌کند، ولی در ته دل خود نفرت دارد، چون تقدیر یرایش سرگردانی دایمی را رقم زده است. چرا؟ آدم‌ها درست چون ته و ریشه‌ی درختان و سنگ‌هایی هستند که سر راه ما سبز می‌شوند و پای ما به آن‌ها می‌خورد و گاهی هم درد می‌آید. وجود آن‌ها هیچ ضرورتی برای زندگی ما ندارد، اما همان حس دگرگونی که تو در دل آنان پدید می‌آوری و آنان را شگفت زده می‌کنی، خود بسی لذتبخش است.»

۹

- این فریدریش، قیصر پروس عجب نیک گفته است: «بگذار هر کسی هر گونه که خود می‌خواهد خویشتن را نجات دهد. هر میزان که می‌خواهید بحث کنید، اما فرمانبردار باشید!»

اما همین قیصر در لحظه‌ی مرگ آشکارا گفته بود که از حکمرانی بر بردگان خسته شده است. وجود این بزرگمردان آکنده از تناقض است و مردم این تناقض‌ها را چون بسیاری از رفتارهای ابلهانه بر آنان می‌بخشند، هر چند تناقض ابلهی نیست، زیرا ابله بر نادانی خود پا می‌فشارد و گرفتار تناقض چنین نمی‌کند. این فریدریش بزرگمردی خاص خود بود، آلمانی‌ها می‌گفتند که بهترین پادشاه آلمان است، در حالی که تاب تحمل خود آلمانی‌ها را هم نداشت و در زندگی او هیچ نشانی از علاقه به گونه و ویلاند نمی‌توان یافت...

۱۰

همین دیروز عصر با هم گفت‌وگو می‌کردیم. به شعرهای بآلمونت اشاره‌ای کرد و گفت: «دوره‌ی رمانتیک پیامد هراس از رویارویی با حقیقت است.»

سولر با این گفته موافق نبود و هیجان‌زده و نفس بریده شعری دیگر را خواند. تولستوی گفت: «عزیزم، این که شعر نیست. شعر باقی و یاوه‌گویی است. شعر باید ساده باشد، درست چون نُت موسیقی:

از شعر خود بی‌خبرم، لیک

این میوه رسیده و فصل چیدن است...

در این شعر می‌شود حس شاعرانه را یافت. آن روستایی هم هنگام کار از دل آواز برمی‌آورد و همین ترانه‌ی دل چون آواز پرنندگان بر ما اثر می‌گذارد. اما این نوگرایان، شعر نمی‌سرایند، واژه‌ها را سر هم می‌کنند و جنس بتجلی به اسم «کالای پارسی» عرضه می‌دارند. نوشته‌های تو هم

از همین دست است. نکراسف هم آن‌چه می‌سراید، جز همین شعرباقی‌ها نیست.»

سولر پرسید: «برائزه چطور؟»

- «برائزه تفاوت دارد. آخر مگر میان فرهنگ ما و فرانسه چه شباهتی است؟ آنان در پی شهوت خوداند و به زندگی معنوی اهمیتی نمی‌دهند. جسم نخستین نیاز و مهم‌ترین اصل است. فرانسوی‌ها زنان را مهم‌ترین اصل وجود خود می‌دانند. اخلاق در فرانسه رو به تباهی است و این مردم تباه شده و مسلول جز ناتوانانی بیش نیستند. می‌دانی؟ پزشکان می‌گیرند، مسلول‌ها همیشه در پی ارضای شهوت خوداند.»

سولر با همان جسارت خاص خود واژگانی نامفهوم را سر هم کرد و گفت. تولستوی نگاهی به او کرد و با تبسمی مهربانانه پاسخ داد: «امروز عین دخترهای ترشیده بداخمی می‌کنی...»

۱۱

بیماری تکیده‌اش ساخته و گویی شمع وجودش آب شده است. گویی درونش نیز سبک‌تر، شفاف‌تر و با زندگی سازگارتر شده است. چشمانش دقیق‌تر و نگاهش نافذتر گردیده است. با دقت به سخن‌های دیگران گوش فرا می‌دهد، گویی خاطراتش را می‌کاود و دزیری یافتن امری نو و ناشناخته است. آن روزها که در یاسناپولیان زندگی می‌کرد، هیبت کسی را داشت که از تمامی رازهای هستی آگاه است و هیچ امری بر او پوشیده نیست.

۱۲

اگر تولستوی ماهی بود، بی شک تنها در پهنه‌ی اقیانوس‌ها می‌زیست و هرگز به کناره‌های دریا نمی‌آمد تا چه رسد به آب‌های شیرین رودها و آبراهه‌ها. آخر در آب‌های شیرین تنها ماهی‌های کوچکی می‌زیند و شتابان به این سو و آن سو می‌روند. این ماهی‌ها هیچ‌گاه سخن او را در نخواهند یافت، اصلاً چه فایده‌ای دارد که سخن او را دریابند. حتی سکوت او هم برای ماهی‌ها تأثیری ندارد. با این حال سکوتش پرصلابت و سهمگین است، درست چون سکوت زاهدان گوشه‌نشین که چشم بر تمامی عالم بسته‌اند. بارها از موضوع‌هایی همیشگی سخن می‌گوید، ولی حس می‌کنم که هنوز ناگفته‌های بسیاری را در سینه نهان دارد. آخر رازهایی هم هست که نمی‌توان هیچ‌کس را محرم آن‌ها ساخت و حتی بیان آن‌ها لرزه بر اندام گویته می‌اندازد.

۱۳

کسی برایش داستانی درباره‌ی پسر تعمیدی مسیح فرستاده بود. با آب و تاب فراوان تمامی داستان را برای سؤلر و چخوف خواند. وه، چه دلنشین می‌خواند! هنگام خواندن از سیمایش می‌شد دریافت که آن بخش هجوم ابلیس‌ان به مالکی ستمگر و آزار او برایش بس لذتبخش است... گفت: «بین این روستازادگان ساده، چه خرب داستان می‌نویسند. تمامی داستان ساده، دور از هر گونه توضیح بیهوده و سرشار از احساس

است. آری، حکمت حقیقی نهفته در همین گزیده‌گویی‌هاست. به هر حال داستان پرخشوتی است.»

۱۴

داستان «گاونر» را که خود نوشته بودم، برایش خواندم. درست و حسابی خندید و مرا ستود، چون به نظر او آن «شعبده‌های زیان» را نیک می‌شناختم.

بعد با سیمایی جدی گفت: «اما از واژگان، استادانه بهره نمی‌جوید. تمامی این روستایان داستان، بسیار حکیمانه سخن می‌گویند، در حالی که این جماعت در زندگی واقعی خود، بریده بریده و بی‌سروته حرف می‌زنند و حتی در ابتدا نمی‌توان دریافت چه منظوری دارند. البته از این کار خود هدفی دارند. در پس این کلام ابلهانه منظور خود را پنهان می‌سازند تا آن دیگری ابتدا حرفش را بزند. امکان ندارد که روستایی واقعی از همان ابتدا حکیمانه و عاقلانه سخن گوید. یعنی صلاح کار او در این نیست، زیرا می‌داند که هر کسی به ابلهان و ساده‌لوحان سهل‌تر نزدیک می‌شود. این چنین خود صبر پیشه می‌کند تا شما راز دل خود را فاش گوید و تمامی نقطه ضعف‌های خود را آشکار سازید. روستایی دیرباور است و حتی خوف دلش را به زنش هم نمی‌زند. اما در داستان شما تمامی سخنان بی‌پرده است، گویی جماعتی دانشمندگرد هم آمده‌اند و هریک سخنانی گهربار بر زبان می‌آورد. واقعیت چنین نیست و این گونه سخن گفتن با زبان رومی همخوانی ندارد.»

«پس امثال و حکم و ضرب‌المثل‌ها چه می‌شود؟»

- «امثال و حکم موضوع دیگری است. آخر امثال و حکم را که هر کسی بر زبان نمی آورد.»

- «اما خود شما هم، بیش تر از همین سخنان حکیمانه و گزیده گویی بهره می جوید؟»

- «هرگز چنین کاری نکرده ام! راستی، شما همه چیز را بیش از حد آراسته می سازید، منظورم طبیعت و آدم هاست. لسکوف هم چنین می کرد. به همین دلیل هم چون طبلی تو خالی بود. مردم مدت هاست که دیگر آثارش را نمی خوانند و آن ها را به فراموشی سپرده اند. از هیچ کس سرمشق نگیرید و از هیچ کس نهراسید. تنها به این طریق نیک خواهید نوشت...»

۱۵

چند روز پیش دفتر یادداشت های روزانه اش را به من داد تا بخوانم. پس از چند سطری عبارتی بس ژرف مرا شگفت زده ساخت: «خدا همان خواست من است.»

امروز که دفتر را پس می دادم، از او پرسیدم که چه منظوری از این عبارت داشته است. چشمانش را یاریکی کرد و به دفتر چشم دوخت. بعد گفت: «هنوز عبارت کاملی نیست. در اصل می خواستم بنویسم: خدا همین خواست من است که او را بشناسم... نه: این نبود...»

بعد تبسمی بر لبانش نقش بست، دفترچه را لوله کرد و در جیب ردایش گذاشت. اصلاً نمی فهمم چه احساسی نسبت به خدا دارد.

۱۶

درباره‌ی علم می‌گفت: «علم آن شمش طلایی است که کیمیاگری شاید آن را ساخته است و شما که می‌کوشید آن را به زبانی ساده برای مردم بازگو کنید، در واقع سکه‌های جعلی ضرب می‌کنید. شکی نیست، آن روز که مردم پی به ارزش واقعی این سکه‌ها ببرند، چندان سپاسگزار ما نخواهند بود.»

۱۷

در پارک یوسوف با هم گردش می‌کردیم. رفتار اشراف مسکو را به زیبایی توصیف می‌کرد. در این هنگام زنی تنومند را دیدیم که در باغچه کار می‌کرد. پاهای پیل‌وارش را برهنه کرده و خم شده بود. سینه‌هایش چون مشک به این سو و آن می‌رفت. ایستاد، موشکافانه به زن نگریست و گفت: «ببین! تمامی آن شکوه تندیس‌های عظیم بر دوش این مردم بود، منظور من تنها این زنان و مردان روستایی نیست یا اسیران جنگی، بلکه پایه‌های این تندیس‌ها خون این مردم است و اگر این اشراف‌زادگان هر از گاهی با چنین مادیان‌هایی جفت‌گیری نمی‌کردند، اکنون دیگر نژادشان منقرض شده بود. هر کس که نیرویش را به هدر دهد، خلاف گذشته‌ها توانایی سنگین خواهد پرداخت. این چنین بسیاری از اشراف‌زادگان خسته از عیاشی‌های هم پالکی‌های خود با دختران روستایی ازدواج می‌کردند و فرزندانی خوب نصیب آنان می‌شد، یعنی باز هم نیروی روستاییان آنان را

نجات می‌داد. این نیروها هر جا باشد، ارزشمند است. باید هر نسلی نیمی از نیرویش را صرف امور جاری خود کند و نیم دیگر را با خون غلیظ روستاییان درآمیزد و این چنین کمی از غلظت آن بکاهد و معجونی مفید فایده فراهم آورد.

۱۸

تولستوی درباره‌ی زنان چون رمان‌نویسی فرانسوی، با عشق و علاقه سخن می‌گفت. اما گونه‌ای خشونت روستایی نیز در کلامش نهفته بود و همین خشونت چندان برایم جالب نبود. امروز در «باغ بادام» از چخوف پرسید: «مثل این که در جوانی اهل عیاشی هم بوده‌اید؟» آنتون پاولویچ با شرم تبسمی کرد، دستی به ریش خود کشید و زیر لب چند واژه‌ای گفت که ما نفهمیدم. تولستوی چشم به دریا دوخته بود، بعد دنباله‌ی سخن‌اش را گرفت: «ولی من هیچ گاه خسته نمی‌شدم...»

غمی در کلامش نهفته بود و بعد هم اصطلاحی زنده و روستایی را بر زبان آورد. در همین لحظه دریافتم که بهره‌گیری از چنین اصطلاحاتی برای او بسیار راحت است و انگار هیچ معادل دیگری برای آن‌ها نمی‌شناسد. از یاد نباید برد که هرگاه چنین اصطلاحاتی را بر زبان می‌آورد، لحن او چنان عادی و ساده بود که در آن نمی‌شد هیچ نشانی از آن خشونت قزاقی و روستایی را یافت. به یاد نخستین دیدار خود با او افتادم، آن روز درباره‌ی «وارتکا اولسوا» و «بیست و شش مرد و یک زن» سخن می‌گفت. اگر کسی او را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد که یک ریز «ناسزا» می‌گوید. از شرم سرخ شدم و حتی رنجیدم. با خود فکر می‌کردم مرا شایسته‌ی درک

این اثر نمی‌داند. حال می‌فهمم که بیهوده رنجیده‌ام.

۱۹

روی نیمکتی سنگی زیر درختان سرو با آن سیمای تکیده و ریز نقش خود نشسته بود و رنگ به چهره نداشت. با این حال شبیه یهوه بود، خدایی که خستگی بر او مستولی شده است و می‌کوشد با تقلید آواز سهره تفریح کند. آن پرنده‌ی کرچک میان انبوه شاخه‌های درختان پنهان شده بود و نغمه سر می‌داد. تولتوی در جستجوی پرنده به هر سو می‌نگریست و لبانش را چون کودکان جمع کرده بود و ناشیانه سوت می‌زد.

گفت: «این پرنده با چه هیجانی آواز می‌خواند! چه آوازی! راستی چه پرنده‌ای است؟»

کمی دربارهی سهره و آن حادثه نهفته در وجودش توضیح دادم. غرق در اندیشه و گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «نغمه‌ای ثابت در تمامی عمر. چه حادثی! انسان صدها نغمه در دل دارد و باز هم او را به باد سرزنش می‌گیرند و می‌گویند که حسود است. آیا این عادلانه است؟ در لحظه‌هایی خاص از زندگی، مرد رازهایی را برای همر خود فاش می‌کند که هرگز نباید بر زبان آورد و خود این رفتار را به فراموشی می‌سپارد. اما زن آن‌ها را فراموش نمی‌کند. حادثه شاید نشانه‌ی تحقیر، شاید پیامد ترس از تحقیر و تمسخر است. زنی که به روی شما چنگ می‌زند، هیچ خطری ندارد، بلکه آن زنی خطرناک است که بر دل شما چنگ می‌زند و شما را می‌آزارد.»

همین که گفتم این نکته با «سونات کروتسر» در تناقض است، تبسمی بر پهنای صورتش پرتو افکند. گفت: «من که سهره نیستم.» عصر که گردش می‌کردیم، ناگهان روبه من کرد و گفت: «آدمی تاب هر بلایی را می‌آورد، تفاوتی نمی‌کند که زمین لرزه، طاعون، وبا، بیماری یا شکنجه‌های روحی باشد، اما هیچ یک از این‌ها غم‌انگیزتر از شکست در عشق‌ورزی نیست.»

این نکته را که می‌گفت، تبسمی فاتحانه بر لبانش نقش بسته بود. گاهی چون کسی می‌خندید که بر تمامی دشواری‌های زندگی چیره شده است و یا چون کسی بود که مدت‌ها اسیر جنگال بیماری سختی بوده و ناگهان شفا یافته است. هر فکری چون زالو به روحش می‌چسبید و آن رادمرد فوری آن را می‌کند و یا فرصت می‌داد تا خونش را بمکد و خود سنگین شود و بر زمین افتد.

روزی روبه من کرد و گفت: «شما خوب داستان می‌نویسید. شیوه‌ی روایت شما محکم و غیرکتابی است.» اما پیوسته نشانه‌هایی از سهل‌انگاری مرا می‌یافت و به من چنین تذکر می‌داد: «واژه‌های روسی را با واژه‌ای فرانسوی ترکیب می‌کنید، در حالی که راحت‌تر بود هر دو واژه‌ی روسی را انتخاب می‌کردید.»

حتی گاهی مرا سرزنش می‌کرد: «نوشته‌اید موضوع مافنگی، آخر مگر می‌شود واژه‌هایی چنین ناهم‌آز را کنار هم آورد؟ زشت است.» گاهی حتی فکر می‌کردم که زیاده‌بازی زبان و واژه‌ها حساس است و تا سرحد وسواس پیش می‌رود. به خصوص در باب شیوه‌ی روایت داستایووسکی حرف می‌زد و می‌گفت: «بد می‌نوشت و حتی به عمد چنین می‌کرد. این کارها جز برای فخرفروشی و افاده نیست. برای مثال، جایی در داستان ابله نوشته است: آفیشه کردن آشتایی‌ها. تردید ندارم که به

عمد واژه‌ی آفیشه را با تأکید روی تلفظ فرانسوی آن آورده، زیرا واژه‌ای خارجی و غربی است. در نوشته‌هایی از این دست گناهان نابخشودنی بسیار می‌توان یافت. برای نمونه باز هم جایی در ابله می‌گوید: الاغ انسان خوش قلب و سودمند است. اما کسی به این گفته نمی‌خندد، هر چند باید این جمله نشانگر طنز نویسنده باشد. ابله این جمله را جلوی سه خواری می‌گوید که او را مسخره می‌کردند. می‌گویند ابله اثر خوبی نیست. اما بزرگ‌ترین عیب این اثر آن است که شاهزاده میثکین خودش صرع دارد. با این حال داستایووسکی جرأت ندارد که او را سالم نشان دهد. اصلاً از آدم‌های سالم متنفر است و چون خودش بیمار بود، فکر می‌کرد که تمام مردم جهان بیمارند...»

روزی دیگر برای سولر و من بخشی از داستان پدر مقدس سرگی را می‌خواند. بخشی بود که سرگی سقوط می‌کند. صحنه‌ی بی‌رحمانه‌ای است. سولر از شدت هیجان نمی‌توانست بنشیند.

تولستوی از او پرسید: «چه شده؟ این بخش را دوست نداری؟»
 - «آخر خیلی بی‌رحمانه است. درست مثل نوشته‌های داستایووسکی. این پیردختر ترشیده با آن سینه‌های ور چروکیده شبیه خمیر نانواهاست. آخر این پدر مقدس چرا خود را با این عجوزه آلوده به گناه کرد؟ مگر نمی‌شود با زنی سالم و زیبا مرتکب گناه شد؟»

- «آن وقت می‌شد آن گناه را توجیه کرد. اما در چنین وضعیتی این گناه نوعی دلسوزی به حال این پیردختر است. آخر چه کسی به چنین زنی نگاه می‌کند...»

- «در هر حال من نمی‌فهمم.»

- «عزیزم، تو بسیاری از واقعیت‌ها را نمی‌فهمی، چون اهل فریبکاری

نیستی...»

در همین لحظه همسر تولستوی آمد. صحبت ما قطع شد. وقتی هم‌ریش با سولر از اتاق بیرون رفتند، روبه من کرد و گفت: «می‌دانی، این سولر آدم ساده‌دلی است. اگر روزی هم کار خطایی از او سر بزند، شک ندارم که از سر دلسوزی بوده است.»

۲۰

بیش از سایر امور در باب خدا، روستاییان و زنان حرف می‌زند و کم‌تر درباره‌ی ادبیات سخن می‌گوید. گویی هیچ آشنایی با ادبیات ندارد. در وجودش خصومتی پایان‌ناپذیر با زنان نهفته است. خیلی دوست دارد که زنان را مجازات کند. آیا این خصومت ریشه در آن داشت که از زندگی خویش به آن‌سان که می‌خواست، بهره نبرده بود و یا نشانه‌هایی از خصومت معنوی و «غرایز پست شهوانی» بود؟ هر چه باشد، تفاوتی نمی‌کند، گونه‌ای از خصومت است، درست مثل آن خصومت سرد و خاموش در آنا کارنینا.

روز یکشنبه ضمن گفت‌وگو با چخوف و یلپاتیفسکی درباره‌ی اعترافات ژان ژاک روسواز آن شهوت‌های پست نفسانی سخن می‌گفت و سولر از گفته‌هایش یادداشت تهیه می‌کرد. اما همین که سولر رفت تا قهوه درست کند، همه‌ی یادداشت‌ها را برداشت و در شعله‌ی چراغ الکی سوزاند. پیش‌تر هم تولستوی گفته‌هایش درباره‌ی ایسن را سوزاند و بعد هم آن‌چه را که در باب نمادهای مراسم عروسی نوشته بود، گم کرد.... جالب این جاست که تولستوی در باب این مراسم حرف‌های شگفت و شرک‌آمیزی می‌زد.

۲۱

صبح زود دو نفر از پیروان فرقه‌ی اشنوندیست‌های^۱ فئودوسیا به دیدارش آمده بودند. تمام روز با شور و شوق فراوان در باب دهقانان حرف می‌زد.

سر میز صبحانه گفت: «هر دو قوی هیکل و خوش بنیه بودند. یکی می‌گفت که ناخوانده آمده‌اند و دیگری دنبال حرف او را گرفت و گفت که به خواست خدا خود نیز خواهند رقت.» از حرف‌های آنان چون کودکی لذت می‌برد و چنان می‌خندید که شانه‌هایش به لرزه می‌افتاد.

پس از صبحانه در ایوان نشستیم. تولستوی گفت: «چندان نخواهد باید که دیگر زبان مردم را دریابیم. ما پیوسته از واژه‌های بیگانه هم چون «تئوری تکامل»، «اولوسیون علم» و «دیسانتری» استفاده می‌کنیم و این روستاییان به سادگی می‌گویند که جوالدوز را نمی‌شود در جوال پنهان کرد. آن وقت تمام تئوری‌ها و اولوسیون‌های ما در مقایسه با همین عبارت ساده رنگ می‌بازد و حقیر می‌نماید، چون مردم هیچ از آن‌ها نمی‌فهمند و تازه نیازی هم به آن‌ها ندارند. اما روستایی از ما قوی‌تر است. بهتر خودش را با محیط هماهنگ می‌کند. کسی چه می‌داند، شاید همان بلایی که بر سر قبیله‌ی آشور آمد، بر سر ما هم نازل شود. می‌گویند مردم آن جا به دانشمندی گفته بودند که همه‌ی مردم این قبیله مرده‌اند، اما آن جا یک طوطی است که چند کلمه‌ای به زبان آنان سخن می‌گوید.»

۱ فرقه‌ای مسیحی در سده‌ی نوزدهم که بسیار در بین روستاییان روسی رواج یافت.

۲۲

- «جسم زن مهربان‌تر از مرد است، ولی اندیشه‌اش صادقانه نیست و هر بار که دروغ می‌گوید، خود می‌داند چه می‌کند. اما رومو دروغ می‌گفت و خودش هم این دروغ‌ها را باور داشت.»

۲۳

- «داستایوسکی درباره‌ی قهرمانی دیوانه در اثرش می‌نویسد: تنها برای آن می‌زیست که انتقام بگیرد، انتقام از هر آن‌چه و هر آن‌کس که به آن خدمت کرده بود و خود به آن‌ها باور نداشت. تردید نکنید که این گونه‌ای اعتراف است، یعنی می‌توانست همین سخن را درباره‌ی خودش نیز بگوید.»

۲۴

- «برخی عبارت‌های کلیسایی عجیب‌گنگ و مبهم است. برای نمونه عبارت «زمین خداوند و اجراییاتش» یعنی چه؟ این را در هیچ جای کتاب مقدس نمی‌توان یافت. نوعی ماتریالیسم علمی است.»

سولر گفت: «اما خود شما که در جایی آن را تفسیر کرده‌اید!»

- «تفسیرکی هست، اما کامل نیست.»

بعد پوزخندی زد.

۲۵

شاید تنها حس او نسبت به رومتاییان بوی ناخوش آنان باشد. در هر حال پیوسته این بو مشامش را می‌آزرد و از این رو ضروری می‌دانست که در آن باره سخن گوید.

دیروز عصر ماجرای دعوای تند خودم با خانم ژنرال کورنه را برایش تعریف کردم. از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شد. ریمه می‌رفت و پشت سر هم می‌گفت: «با بیل! هان! درست زدی به ...اش؟ با بیل؟ هاه‌ها، آره؟ بیل پهن بود؟ آره؟...»

مدتی کوتاه سکوت کرد و با لحنی جدی گفت: «شما جوانمردی کرده‌اید. هر کس جای شما بود، بیل را به سرش می‌زد. تا حالا متوجه نشده‌اید که خانم ژنرال به شما نظر دارد؟»

- «یادم نیست. فکر نمی‌کنم که چنین باشد.»

- «نه، مثل روز روشن است که به شما نظر دارد.»

- «آن وقت‌ها در این فکرها نبودم...»

- «چه در فکرش باشید یا نباشید، چنین اتفاق‌هایی پیش می‌آید. به نظر می‌رسد که خیلی اهل رابطه با زنان نیستید. هر کس جای شما بود، از فرصت استفاده می‌کرد، پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری پشت سر می‌نهاد و روزی خودش صاحب‌خانه می‌شد.»

کمی سکوت کرد و سپس گفت: «شما هم آدم مضحکی هستید. از من ناراحت نشوید. خیلی مضحک هستید و جای تعجب است که به حق می‌توانستید آدم بدجنسی باشید، ولی بسیار نیک نفس هستید و همین مایه‌ی قدرت و حسن شماست.»

باز هم مدتی حرف نزد. دوباره غرق در اندیشه‌های خویش گفت: «من عقل شما را حس نمی‌کنم. اما دلی عاقل دارید... آری! دل شما سرشار از خرد است.»

۲۶

از او پرسیدم: «آیا با نظر پوزنیشف موافق هستید که می‌گوید پزشکان هزاران و صدها هزار انسان را کشته‌اند و می‌کشند؟»
- «خیلی جالب است که نظر مرا بدانید؟»
- «خیلی.»

- «پس من هم نمی‌گویم.»
لبخندی زد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.
یادم آمده که در داستانی پزشکی را با دامپزشک بی سواد مقایسه کرده و نوشته بود: «آیا اصطلاح‌های بواسیر، رگ گرفتن همان اعصاب، رماتیسم و غیره نیست؟»
تولستوی این سخنان را زمانی بیان می‌کند که جنر، برینگ و پاستور به کشف‌های بسیاری نایل شده‌اند. عجب آدم زیرکی است!

۲۷

خیلی بازی ورق را دوست دارد. با دقت بازی می‌کند و غرق در هیجان است. ورق‌ها را که در دست می‌گیرد، گویی پرنده‌ای زنده را بین انگشتان

خود گرفته است و نه تکه مقوایی بی‌جان.

۲۸

«دیکتز سخن بیار حکیمانه‌ای گفته است: زندگی را به این شرط به ما اعطا کرده‌اند که تا واپسین دم دلیرانه از آن دفاع کنیم. اما در کل نویسنده‌ای حساس، پرگو و نه چندان خردمند است. با این همه بهتر از هر کس دیگری بلد بود که رُمان بنویسد. شک نکنید که بیار بهتر از بالزاک می‌نوشت. یکی گفته است: بیش‌تر مردم در آتش اشتیاق نگارش کتابی می‌سوزند، اما به ندرت کسی را می‌توان یافت که پس از نگارش کتاب شرم کند. بالزاک و دیکتز هم شرم نمی‌کردند، در حالی که هر دو آثار بد هم نوشته‌اند. با این همه بالزاک نابغه است. جز این نام نمی‌توان عنوانی دیگر به او عطا کرد...»

شخصی کتاب «چرا از انقلاب دست کشیدم» اثر لئو تیکومیروف^۱ را برای تولستوی آورد. کتاب را برداشت و در حالی که آن را در هوا تکان می‌داد، گفت: «در این کتاب چگونگی قتل‌های سیاسی و بی‌مراحمی آن‌ها به خوبی توصیف می‌شود. قاتلی که به هوش آمده است، می‌گوید که اندیشه‌ی این قتل‌ها جز آنارشیم (هرج و مرج‌طلبی) و تحقیر جامعه و بشریت نیست. حرف درستی می‌زند، اما به نظر من آنارشیم نادرست و منظور مونارشیم است. همه‌ی تروریست‌ها روزی مرشان به دیوار خواهد خورد و به این حقیقت پی خواهند برد. البته منظور تروریست‌های

۱ لئو تیکومیروف عضو گروهی از نارودنیک‌ها بود و در ترور آلکساندر دوم دست داشت.

باشرف است. کسی که از سرفطرت از آدم کشی خوشش بیاید، هیچ‌گاه به این امر پی نخواهد برد، زیرا اصلاً دیواری برایش وجود ندارد و در واقع قاتلی است که از بد حادثه به جماعت تروریست‌ها پیوسته است.»

۲۹

گاهی مثل کشیش‌های خشک اندیش و «درس‌خوانده‌ی» آن سوی ولگا لبریز از خودپسندی و تحمل‌ناپذیر می‌شود. از آن ناقوسی که در جهان طنین افکنده، چنین حالی بعید و هراس‌انگیز است. دیروز به من می‌گفت: «من بیش از شما روستازاده‌ای روس هستم و حتی بیش از شما روستایی دارم.»
خدا یا! درست نیست که به روستازادگی خود می‌بالد! درست نیست!

۳۰

برده‌ای از نمایشنامه‌ی «در اعماق» را برایش خواندم. با دقت گوش کرد و بعد پرسید: «چرا این را می‌نویسید؟»
در حد توان خود برایش توضیح دادم.
گفت: «در تمام نوشته‌ی شما آدم فکر می‌کند نوعی پرخاش جویی چون خروس‌های جنگی وجود دارد.»
به علاوه شما می‌خواهید تمام فاصله‌های خالی را با رنگ پر کنید.
حتماً آن گفته‌ی آندرمن را به یاد می‌آورد که آب طلا پاک می‌شود، چرم

خوک می‌ماند. روستایی‌های ما هم می‌گویند که همه چیز رفتنی است، اما حقیقت می‌ماند. بهتر است رنگ و روغن تزئید. بعد برای خود شما بد می‌شود. دیگر این که زبان نمایشنامه خیلی جسورانه و پرتکلف است. این زبان به هیچ دردی نمی‌خورد. باید ساده نوشت. مردم هم ساده حرف می‌زنند. حتی به نوعی از هم گسیخته، اما خوب حرف می‌زنند. روستایی مثل آن دخترک دانش‌آموزی نیست که می‌پرسد، چرا یک سوم بزرگ‌تر از یک چهارم است، در حالی که چهار عدد بزرگ‌تری از سه است. تکلف لازم نیست».

از حالت و سخن او دریافتیم که از نمایشنامه خوشش نیامده است. پس از اندکی سکوت دیگر به من نگاهی نکرد و گره بر ابروان خود انداخت و گفت: «این پیرمردی که در این نمایشنامه آورده‌اید، جذاب نیست. نمی‌شود خوش قلبی او را باور کرد. آن هنرپیشه‌ی دیگر بد نیست. خوب است. شما اثر من میوه‌های آموزش را دیده‌اید؟ آشپزی که من در آن‌جا معرفی می‌کنم، شبیه هنرپیشه‌ی شماست. نمایشنامه‌نویسی کار سختی است. اما آن زن بدکاره را خوب توصیف کرده‌اید. لابد باید از همین قماش آدم‌ها باشند. شما خودتان آن‌ها را دیده‌اید؟»

- «بله».

- «مشخص است. حقیقت هر جا که باشد، خودش را بروز می‌دهد. شما از طرف خودتان زیاد حرف می‌زنید. به همین دلیل هم قهرمان‌های شما خیلی با هم تفاوتی ندارند. شبیه هم هستند و خوب از کار در نمی‌آیند. فکر می‌کنم که زن‌ها را خوب درک نمی‌کنید. حتی یکی از آن‌ها هم شخصیت موقی نیست و در خاطر نمی‌ماند...»

همسر تولستوی آمد و ما را به چای دعوت کرد. تولستوی چنان از جا برخاست و شتابان رفت که گویی از قطع این صحبت بسیار خوشحال بود.

«و حشتناک‌ترین خوابی که دیده‌اید، چیست؟»

«به ندرت خواب می‌بینم و خواب‌هایم را فراموش می‌کنم، ولی دو خواب در یادم مانده است و شاید تا پایان عمر هم فراموش نکنم. یک بار آسمان را دیدم که رنگی زرد متمایل به سبز و ستارگانی گرد و مسطح، بی‌نور، بی‌فروغ، مثل زخم و زگیل روی پوست آدم داشت. میان ستارگان نوری سرخ فام حرکت می‌کرد، درست مثل مار. همین که این نور با ستاره‌ای تماس می‌یافت، ستاره باد می‌کرد، گرد می‌شد و بی صدا می‌ترکید و از خود لکه‌ی سیاه دودمانندی بر جای می‌گذاشت که خیلی زود در آن آسان گندیده محو می‌شد. همه‌ی ستارگان یکی پس از دیگری می‌ترکیدند و نابود می‌شدند. آسمان تاریک‌تر و هراس‌انگیزتر شد و بعد چون کلافی در هم پیچید، جوش آمد، منفجر شد و تکه‌های آن چون لخته‌های لزج بر سرم ریخت. از این لکه‌ها سیاهی براقی مثل آهن شیروانی پدید آمد.»

لحظه‌ای نفس تازه کردم و گفتم: «خب! این خواب را تحت تأثیر کتاب علمی دیدم. آیا درباره‌ی نجوم مطلبی خوانده‌اید که مثل این کابوس همان‌ها را به خواب ببیند؟»

اما خواب دیگرم، دشتی پوشیده از برف بود. صاف مثل برگ کاغذ. نه تپه‌ای، نه ماهوری، نه درختی و نه بوته‌ای. تنها درگرفته و کنار شاخه‌هایی از زیر درختان سر بیرون آورده بود. در این برهوت مرده، روی نوار زرد رنگ جاده‌ای که به سختی می‌توان آن را یافت، می‌توان تا افاق رفت. در این جاده جفتی چکمه‌ی نمدی خاکستری آرام گام برمی‌دارند. فقط همان چکمه‌های خالی.»

«خواب و حشتناکی است. واقعاً چنین خوابی دیده‌اید؟ از خودتان درنیاورده‌اید؟ در این خواب هم گوشه‌ای از کتاب‌های شما را

می‌توان یافت.»

ناگهان گویی به خشم آمده بود، با ناراحتی و خشونت با انگشتانش روی زانوی خود زد و گفت: «شما که دایم مشروب نمی‌نوشید؟ گمان هم نمی‌کنم که هرگز زیاده‌روی کرده باشید، اما در خواب‌های شما حالتی مستانه حس می‌شود. نویسنده‌ای آلمانی به نام هوفمان بود که در نوشته‌هایش میزهای قمار در خیابان‌ها راه می‌افتادند و از این دست داستان‌ها می‌گفت، ولی هوفمان دایم‌الخمر بود. چکمه‌های خالی راه بروند. به راستی وحشتناک است. اگر هم از خودتان درآورده باشید، خوب خیلی وحشتناک است.»

یک‌باره چهره‌اش چون گلی گشاده و سرخی در گونه‌هایش مشاهده شد و گفت: «فکرش را بکنید، یک دفعه در خیابان تورسکایا میز قمار می‌دود. از همان میزهایی که پایه‌های برجسته دارند. تخته‌های رویه‌ی میز سر و صدا می‌کند و بتونه‌های آن می‌ریزد. بر ماهوت سبز رنگ هنوز می‌توان ورق‌ها را دید. روی همین میز کارمندان کارخانه‌ی مشروب‌سازی سه شبانه روز پشت سر هم قمار کردند و میز دیگر طاقت نیاورد و پا به فرار گذاشت.»

خندید و در عین حال دریافت که از ناباوری او آزرده خاطر شده‌ام. گفت: «از این که رویای شما به نظر من مثل کتاب آمد، آزرده شدید؟ نه، ناراحت نشوید! می‌دانم آدم گاهی بی‌آن‌که خود بداند، داستانی می‌بافد که باورکردنی نیست. حتی شاید فکر کند که آن را خودش تافته، بلکه در خواب دیده است. زمین‌داری برایم تعریف می‌کرد که در خواب دیده است از جنگلی می‌گذرد. آری، از جنگل عبور می‌کند و به بیابان می‌رسد. در این بیابان دو تپه می‌بیند که بسیار شبیه سینه‌های زنان است و از میان این دو تپه صورتی سیاه بیرون می‌آید که به جای چشم دو قرص ماه دارد،

درست مثل چشمان آب مرواریدی‌ها. این مردک درست بین دو پای زن ایستاده و جلوی خود دره‌ای ژرف را می‌بیند که او را در خود فرو می‌برد. پس از این خواب موهای مردک سفید شد، دست‌هایش به رعشه افتاد. برای معالجه به خارج رفت. باید هم‌چنین خوابی می‌دید، چون آدم هرزه‌ای بود.»

دست به شانه‌ام زد و گفت: «شما نه دایم‌الخمر هستید و نه هرزه. پس چرا چنین خواب‌هایی می‌بینید؟»

- «نمی‌دانم.»

- «ما هیچ درباره‌ی خود نمی‌دانیم.»

آهی کشید، چشمانش را باریک کرد، غرق در اندیشه شد و با صدای آهسته گفت: «هیچ نمی‌دانم!»

امروز عصر هنگام گردش بازوی مرا گرفت و گفت: «چکمه‌ها دارند می‌روند؟ وحشتناک است! نه؟ چکمه‌های خالی را می‌شود دید و صدای خش‌خش برف را زیر آن‌ها شنید. راستی جالب است، اما در هر حال شما خیلی کتاب می‌خوانید. خیلی! از من نرنجید، ولی این خیلی بد است، مانع پیشرفت شما خواهد شد.»

امکان ندارد که من به اندازه‌ی او کتاب خوانده باشم. اما این بار چون فردی خردگرا و خشن به نظرم آمد.

گاهی به نظر می‌رسد که از دنیایی دیگر پا به این جهان نهاده است. دنیایی در دور دست‌ها که در آن مردم به گونه‌ی دیگری می‌اندیشند،

رفتاری دیگر با هم دارند و حتی حرکتهای آنان با ما تفاوت دارد و به زبان دیگری سخن می‌گویند. گوشه‌ای نشسته است، خسته و رنگ پریده، گویی گردی از خاک کره‌ای دیگر بر سرو صورتش پاشیده‌اند. نشسته است و با چشمانی بیگانه و گنگ همه را با دقت می‌نگرد.

دیروز پیش از نهار، درست یا همان حس و حال به اتفاق پذیرایی آمد. روی راحتی نشست، لحظه‌ای خاموش ماند و بعد در حالی که می‌لرزید و زانوهایش را با کف دست می‌مالید و چین به صورتش افتاده بود، ناگهان گفت: «نه، این هنوز پایان کار نیست. نه، هنوز، پایان نیست.»

مهمانی که به گندذهنی شهرت داشت، پرسید: «درباره‌ی چه صحبت می‌کنید؟»

تولستوی خیره به او نگریست. خم شد و به ایوان آمد. دکتر نیکیتین و الپاتیفسکی و من آن جا نشسته بودیم. نگاهی به ما کرد و پرسید: «درباره‌ی چه صحبت می‌کنید؟»

- «درباره‌ی پلوه.»

مدتی ساکت ماند و با چهره‌ای غرق در اندیشه تکرار کرد که: «درباره‌ی پلوه... درباره‌ی پلوه...»

گویی این نام را برای نخستین بار می‌شنید. بعد مثل پرندگان که بال تکان می‌دهند، خود را تکان داد و با تبسمی بر لب گفت: «امروز از سحر فکری به ذهنم راه یافته که احمقانه است. یکی می‌گفت در گورستان این شعر را روی سنگ قبری خوانده است:

آن که این جا در گور آرمیده

دباغی بوده که چرم‌اش روز و شب در آفتاب بوده

کار او کاری درست و دل او دلی نجیب
همسر و کودک به او، از کارگاه خود نصیب
او هنوز از زندگی لذتی نابرده بود
لیک حق بهر حیات آن جهانش در ربود
و شعرهای دیگری از همین دست...

مدتی ساکت ماند و بعد سرش را تکان داد و با خنده‌ای بر لب افزود:
«در حماقت آدمی، اگر بدجنسی در آن نهفته نباشد، تمامی امور، لطیف و
دل‌نشین است.»

۳۲

- «از مست‌ها خوشم نمی‌آید، اما برخی از کسان، وقتی لبی تر
می‌کنند، جالب می‌شوند. چنان تیزهوش، با ذهنی روشن، زبانی غنی و
رسا که هرگز در عالم هشیاری چنین نیستند. در چنین مواردی من شراب
را می‌ستایم.»

سولر تعریف می‌کرد که روزی با تولستوی در خیابان تورسکایا قدم
می‌زده است. تولستوی از دور دو افسر هنگ سوار را می‌بیند که شانه به
شانه‌ی هم پای‌کوبان می‌آیند. نشانه‌های مسی و زره‌ی لباس آنان زیر نور
خورشید می‌درخشد و صدای مهمیزشان بلند است و در سیمای آنان برق
غرور، جوانی و نیرو را می‌توان دید.

تولستوی نیز می‌گوید: «چه حماقت پرشکوهی! درست مثل جوانانی
هستند که به زورِ چوب و فلک آنان را رام ساخته و آموزش داده‌اند.»
اما افسران که به او رسیدند، استاد. محبت‌آمیز به آنان نگریست و با
لحنی سرشار از ستایش گفت: «چه زیبا! درست مثل رومیان باستان!

لوشکا، این جور نیست؟ نیرو! زیبایی! آه، خدای من! چه خوب است که انسان زیبا باشد! چه خوب است!»

۳۳

روزی گرم در جاده‌ی فرعی از پشت به من رسید. سوار بر اسب کوچک و رام تاتاری بود و به لیوادی می‌رفت. با رنگی پریده، موهای آشفته و کلاه نمدی سفید و قارچ مانندش به گورزاد می‌مانست.

عتان اسب را کشید و مرا صدا زد. کنارش راه می‌رفتم و ضمن صحبت گفتم که نامه‌ای از کورولنکو به دستم رسیده است. تولستوی با ناراحتی ریشش را جنباند و گفت: «به خدا اعتقاد دارد؟»

— «نمی‌دانم.»

— «مهم‌ترین مطلب را نمی‌دانید. می‌دانم که به خدا ایمان دارد، اما شرم دارد که در برابر خداشناسان به این نکته اعتراف کند.»

۳۴

چشمانش باریک شده بود. با ناراحتی و ابروهای درهم کشیده حرف می‌زد. مشخص بود که مزاحم او هستم. تصمیم گرفتم بروم. اما جلوی مرا گرفتم و گفت: «کجا؟ من که آهسته راه می‌روم.»

بعد هم با همان بداخمی گفت: «این آندریف شما هم از کسانی که به خدا ایمان ندارند، خجالت می‌کشد. اما او هم به خدا ایمان دارد و از خدا می‌ترسد.»

در کنار املاک شاهزاده رومانتف سه نفر از این خانواده کنار هم ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. فکر می‌کنم ارباب تودور، گئورگی و یکی دیگر به اسم پتر نیکولایویچ اهل دُلبِر بودند. هر سه تنومند و رشید بودند. در شبکه‌ی تک اسبه‌ای جاده را بسته و کنارش اسبی ایستاده بود. تولستوی نمی‌توانست رد شود. نگاه تند و آمرانه‌ای به رومانتف‌ها انداخت، ولی آنان روی برگرداندند. اسب کنار درشکه حرکت کرد و به تولستوی راه داد تا رد شود.

دو سه دقیقه‌ای حرفی نزدیم. بعد گفتم: «اسب فهمید که باید به تولستوی راه داد.»

۳۵

«بیش از همه در فکر حفظ خودتان باشید تا برای دیگران نیز بیش‌تر بمانید.»

۳۶

«آگاهی یعنی چه؟ مثلاً من می‌دانم که تولستوی هستم، نویسنده‌ام، زن و بچه دارم، موهایم سفید است و صورتم زشت. ریش بلندی هم دارم. این‌ها را در شناسنامه‌ام هم می‌نویسند. اما درباره‌ی روح آدم در شناسنامه چیزی نیست. درباره‌ی روح فقط یک چیز می‌دانم: می‌خواهد به خدا نزدیک باشد. اما خدا چیست؟ خدا آن است که روح من ذره‌ای از وجود اوست. همین و دیگر هیچ. هر کس که در پی اندیشیدن صرف باشد،

مشکل بتواند به خدا ایمان آورد، در حالی که خداشناسی تنها با اندیشیدن ممکن است. این ترتولیان می‌گوید: اندیشه شر است.»

۳۷

تلفنی به چخوف می‌گفت: «امروز برای من چنان خوب است و چنان از ته دل شادم که دلم می‌خواهد شما هم شاد باشید. آری، شما! شما خیلی خرید! خیلی.»

۳۸

هر بار که کسی حرفی بی‌ربط می‌زند، گوش نمی‌کند. در واقع نمی‌پرسد، بازپرسی می‌کند و مثل مجموعه‌داران بزرگ تنها آنی را برمی‌دارد که با مجموعه‌ی خود هماهنگ باشد.

۳۹

روزی همراه او از جاده‌ی دُلبَر به آی‌تودور می‌رفتم. مثل جوانان سبک گام برمی‌داشت و کمی عصبی‌تر از معمول سخن می‌گفت: «نفس باید سنگ وفادار روح باشد و به هر جا که روح هدایتش کند، برود. اما ما چگونه زندگی می‌کنیم؟ نفس ماست که می‌تازد و افسار گسیخته می‌دود و

روح ما عاجزانه و مفلوک به دنبال آن روان است.»

دست روی قلبش کشیده، ابروان را بالا برد و در حالی که معلوم بود یادی در خاطرش جان می‌گیرد، گفت: «در مسکو نزدیک برج سوخاروف در کرچه‌ی دور افتاده‌ای پاییز امسال زتی مست را دیدم. درست لب پیاده‌رو افتاده بود. از حیاط خانه آبی کثیف بیرون می‌ریخت و زن درست وسط این آب گندآب دراز کشیده بود، غر می‌زد، دست و پایش را تکان می‌داد و در کثافت‌ها پهلوی به پهلوی می‌شد، اما نمی‌توانست بلند شود.»

لرزه‌ای بر اندامش افتاد. چشمانش را باریک کرد، سر را تکان داد و آهسته دنباله‌ی حرقش را گرفت: «کمی بنشینیم... زن مست وحشتناک‌ترین و نفرت‌انگیزترین موجود است. می‌خواستم به او کمک کنم تا بلند شود. اما نمی‌توانستم. چندشم می‌شد. سر تا پای زن چنان لرزج و لیز بود که اگر دست به او می‌زدی، حتی پس از یک ماه شست و شوی باز هم دست‌هایت پاک نمی‌شد. وحشتناک است. کنارش روی چهارپایه پسر بچه‌ای مو بور و چشم خاکستری نشسته بود. اشک از گونه‌هایش فرو می‌افتاد. آب بینی خود را بالا می‌کشید و حق‌کنان مادر خود را صدا می‌کرد.

زن دستانش را تکان می‌داد، خرناس می‌کشید، سرش را بلند می‌کرد و باز هم با سرتوی لجن فرو می‌رفت.»

تولستوی مدتی ساکت شد، بعد نگاهی به گرداگرد خویش افکند و با ناراحتی آرام گفت: «بله، بله، خیلی وحشتناک است. شما زن مست زیاد دیده‌اید؟ زیاد؟ آه، خدای من، در این باره ننویسید. لازم نیست.»

«چرا؟»

به من نگرست با تبسمی بر لب تکرار کرد: «چرا؟»

بعد باز هم غرق در اندیشه‌های خود شد و آرام گفت: «نمی‌دانم. همین

جوری گفتم... آدم خجالت می‌کشد از پلیدی‌ها بنویسد. اما خوب، چرا ننویسد؟ نه، باید نوشت! درباره‌ی همه چیز باید نوشت...»
 اشک در چشمانش حلقه زد. اشک خود را پاک کرد و لبخند زنان به دستمالش نگاهی کرد. اشک هم چنان بر چین‌های صورتش جاری بود.
 - «گریه می‌کنم. پیر شده‌ام. به یاد هر حادثه‌ی وحشتناکی که می‌افتم، دلم می‌گیرد.»

با آرنج ضربه‌ای آرام به پهلویم زد و گفت: «شما هم خواهید دید، وقتی پیر شوید و همه چیز، همان‌گونه که هست، باقی بماند، اشک خواهید ریخت. حتی بدتر از من. به قول معروف مثل ابر بهار اشک خواهید ریخت... اما نوشتن! درباره‌ی تمامی امور انسان‌ها باید نوشت، وگرنه آن پسرک موبور آزرده خواهد شد و ما را به این دلیل به باد سرزنش می‌گیرد که تمامی حقیقت را بازگو نکرده‌ایم. آری، او بسیار سختگیر است!»

بعد لرزه‌ای بر اندامش افتاد و لبریز از شادکامی پیشنهاد کرد: «چیزی تعریف کنید. شما خوب تعریف می‌کنید. از کودکی خود بگویید. باورم نمی‌شود که شما روزی کودک بوده‌اید. شما طوری هستید که انگار بالغ به دنیا آمده‌اید، هر چند در اندیشه‌های شما بسیاری از امور هنوز کودکانه و ناپخته است. با این حال زندگی را خوب می‌شناسید. بیش از این هم لازم نیست. تعریف کنید...»

این عبارت را گفت و زیر درخت کاجی روی ریشه‌ای لم داد و به مورچه‌هایی چشم دوخت که با تب و تاب میان برگ‌های فرو ریخته و خاکستری می‌دویدند.

در این طبیعت جنوب که برای اهالی شمال غیرعادی است، میان این درختانی که مغرور از برگ‌های بی‌شمار خود از زمین سر برآورده‌اند،

لئوتولستوی نشسته بود. این انسانی که نامش به تنهایی بیانگر سترگی اوست و ریشه در ژرفای زمین دارد، بر دامن طبیعت کریمه به ریشه‌ی درختی مغرور تکیه داده بود. درست چون انسانی اساطیری که حاکم و مالک تمامی آن سرزمین هاست و خود آن سرسبزی را فراهم آورده است. حال پس از صد سال دوری به ملک خود بازگشته و تمامی امور برایش جالب و تازه است. به نظرش می‌رسد که تمامی امور بر سر جایش است. البته نه تمامی امور! باید جست و جو کرد تا آن‌چه را که بر جای خود نیست، یافت.

در راه‌ها و بی‌راهه‌ها با گام‌های شتابان جهانگردی جهان دیده راه می‌رود. با چشمانی تیزبین که هیچ سنگ و خاشاکی از نظرش دور نمی‌ماند، به پیرامون خویش می‌نگرد، همه چیز را لمس می‌کند، می‌سجد و بذر اندیشه‌های مهارناپذیر خویش را در هر گوشه می‌پراکند. رو به مولو کرد و گفت: «لووشکا! تو هیچ نمی‌دانی. خوب نیست. نوعی پرمده‌ایی است، ولی گورکی زیاد می‌خواند. این هم خوب نیست. این نشان کمبود اعتماد به نفس است. من هم زیاد می‌نویسم، این هم خوب نیست، زیرا نشانه‌ای از خودخواهی پیرانه‌سری من است، شاید هم با این کار می‌کوشم تا همه مثل من بیندیشند. شک نیست که من درباره‌ی رفتار خود فکر می‌کنم که کار درستی انجام می‌دهم، اما گورکی چنین نظری ندارد. اما تو که اصلاً فکر هم نمی‌کنی، فقط چشم می‌بندی و می‌گشایی تا کاری را بیایی و به آن بجایی، اما حتی برای حفظ آن کار هم تلاش نمی‌کنی. چخوف داستان زیبایی به اسم عزیر دلم دارد. تو خیلی شبیه قهرمان آن داستانی.»

سولر با خنده پرسید: «از چه نظر؟»

«بلدی دیگران را دوست بداری، اما بلد نیستی انتخاب کنی و وقت و

عمرت را برای هیچ و پوچ به هدر می‌دهی.»

- «مگر همه همین طور نیستند؟»

تولستوی تکرار کرد: «همه؟ نه! همه این طور نیستند.»

ناگهان رو به من کرد و گفت: «شما چرا به خدا ایمان ندارید؟»

- «تولستوی عزیز، چون فکر می‌کنم که اصلاً ایمانی وجود ندارد.»

- «نه، درست نیست. شما آدم با ایمانی هستید. نمی‌شود بدون خدا

زندگی کرد. خیلی زود حس خواهید کرد که تنها از سر لج‌بازی ایمان

نمی‌آورید، از سر آزرده‌گی است. آزرده‌گی از این نکته که چرا دنیا چنین

است. هستند کسانی که زنی را بی‌نهایت دوست می‌دارند، اما

نمی‌خواهند احساس خود را بیان کنند، چون می‌ترسند که او آنان را درک

نکند. افزون بر این، شجاعت ابراز عشق را هم ندارند. ایمان هم چون

عشق، شجاعت و دلاوری می‌خواهد. باید به خود نهیب زد و گفت که من

ایمان دارم. آن وقت تمامی کارها درست می‌شود، همه چیز چنان به نظر

می‌رسد که خود می‌خواستید. همه جا روشن و دوست داشتی می‌شود.

ایمان همان عشق آتشین و ژرف است. باید ژرف‌تر عشق ورزید تا عشق به

ایمان بدل شود. وقتی به زنی عشق می‌ورزید، او را بهترین انسان روی

زمین می‌پندارید و این یعنی همان ایمان. کسی که ایمان ندارد، نمی‌تواند

عشق‌ورزی کند. امروز دل به یکی می‌بندد و سرآغاز سال به دیگری.

چنین دلی آواره‌ی کوری و برزن و سترون است. شما با ایمان، چشم به

جهان گشوده‌اید. درست نیست که از راه زانست منحرف شوید. هر بار که

از زیبایی سخن می‌گویید از خود پرسید که زیبایی چیست؟ و این پاسخ را

بشنوید که برترین و کامل‌ترین و زیباترین همان خداست!»

۴۰

بارها در چهره و نگاهش لبخند شیطنت بار و رضایتمند کسی را دیده‌ام که ناگهان گم‌گشته‌ای را یافته، یعنی همان چیزی را پیدا کرده که روزی خود آن را در جایی پنهان ساخته است. در زندگی هر کسی بارها پیش می‌آید که چیزی را پنهان می‌کند، یعنی آن را از یاد می‌برد و از خودش می‌پرسد: کجاست؟ اضطراب در وجودش لانه می‌کند و یکسره از خودش می‌پرسد: کجا پنهانش کرده‌ام؟ می‌ترسد که دیگران به راز نهان و حال پریشان او پی ببرند و همین مایه‌ی مکافاتش شود. ولی در لحظه‌ای خاص ناگهان آن مخفیگاه را به یاد می‌آورد و سراپا غرق شادی می‌شود. نمی‌کوشد تا شادی خود را از دیگران مخفی کند. به همین دلیل هم شیطنت بار به دیگران می‌نگرد و انگار که می‌خواهد بگوید: دیگر از دست شما کاری علیه من بر نمی‌آید.

ولی هرگز نمی‌گوید کجا، چگونه و اصلاً چه را یافته است.

همواره کارهایش شگفت‌انگیز است و آدم از تماشایش خسته نمی‌شود. با این حال نمی‌شود خیلی به دیدارش رفت. حتی در ذهن من هم نمی‌گنجد که روزی با او زندگی کنم، تا چه برسد به زندگی در یک اتاق. زندگی با تولستوی مثل زندگی در برهوتی است که خورشید گیاهان و حتی خاک آن را سوزانده است و این خورشید آخرین پرتوهایش را می‌افشانند و تو حس می‌کنی که شبی طولانی و تاریک از راه خواهد رسید.

بارها یا من حرف زده است. در گاسپری و کریمه که زندگی می‌کرد، خیلی به دیدارش می‌رفتم. او هم از این دیدارها خوشحال می‌شد. همه کتاب‌هایش را با شور و شوقی فراوان خوانده‌ام و به همین دلیل هم فکر می‌کنم حق داشته باشم نظرم را درباره او روی کاغذ بیاورم. چه باک اگر کمی جسورانه و متفاوت بانظر دیگران است. خودم خوب می‌دانم که هیچ‌کس بهتر از او سزاوار عنوان نابغه نیست. هیچ‌کسی پیچیده‌تر و پرتضادتر و به همین دلیل زیباتر از او نیست. آری، زیبا از هر جهت. زیبا به معنای خاص کلمه و حتی بسیار فراتر از آن. آخر در وجودش حسی نهفته است که همواره مرا وادار می‌کند تا فریاد بزنم: بیایید! تماشایش کنید! این همان نابغه است! نابغه‌ای بس انسانی!

خودش می‌داند که «زجر دیدگان و شکنجه‌کشیدگان بیشتر مردمانی مستبد و زورگو می‌شوند.» همه‌ی این حرف‌ها را می‌داند، با این همه می‌گوید: «اگر من به خاطر افکارم زجر می‌کشیدم، اثر دیگری داشت.» همین حرف‌ها بود که مرا از او دور می‌کرد، زیرا حس می‌کردم کسی درون وجودم با من می‌جنگد و من سعی می‌کردم با ضربه‌ای برق‌آسا این پارسایی، این یوغ سنگین را از وجودم برانم.

این دنیا را بیشتر می‌پسندید و واقعاً میهن خود را دوست داشت، ولی جاودانگی در این دنیا را بیشتر می‌پسندید و واقعاً هم ملی‌گرا بود و همه کاستی‌های ملت و زخم‌هایی را که بر پیکر مردم خورده بود، در دل بزرگ خویش جا می‌داد.

۴۲

لو نیکولای ریچ گاهی رفتاری می‌کرد که از او متعجب می‌شدم و می‌رنجیدم. شخصیت او که بیش از حد بزرگ شده، بس هراس‌انگیز و وحشتناک است. در این شخصیت گوشه‌ای از وجود پهلوانان اسطوره‌ای را می‌توان یافت که حتی زمین هم نمی‌توانست بار سنگین وجود آنان را تحمل کند. آری، مردی بس بزرگ است! تردید ندارم که افزون بر هر چه بر زبان می‌آورد، گفته‌ها در دل نهان داشت و همواره از بیان آنها خودداری می‌کرد. این رازهای نهان را حتی در یادداشت‌های روزانه‌ی خود هم نوشته است و بی‌تردید برای هیچ‌کس هم بازگو نخواهد کرد. به این «رازها» تنها گاهی که گرم صحبت بود، اشاره‌ای گذرا می‌کرد. تنها یک بار در دفتر یادداشتی که داده بود من و سولرژینسکی بخوانیم، گوشه‌ای از آن رازها را یافتیم. نوشته بود: «انکارِ همه‌ی اصول اثبات شده». این ژرف‌ترین و بدترین نوع نهیلیسم بود که از تنهایی و یأس فراوان او سرچشمه می‌گرفت و هنگام نگارش آن چنان تنها و مأیوس بود که بی‌تردی هیچ‌کس بیش از او دنیا را چنین ندیده است. بارها به نظر می‌رسید وجود مردم برایش بی‌اهمیت است. خودش در بلندای آسمان و پرتوان به هر سو می‌کشید و مردم را چون پشه و مگس می‌دید، تلاش و کوشش آنان را بیهوده می‌پنداشت و به آنان می‌خندید. آزی، گاهی از مردم بسیار فاصله می‌گرفت، انگار سر به یابانی بی‌انتها نهاده بود و می‌خواست با تمام وجود و توانش آن آخرین راز پنهان، یعنی مرگ را بررسی کند.

تمام عمر از مرگ می‌ترسید و از آن نفرت داشت. همه‌ی عمر روحش لبریز از هراس بود و از خود می‌پرسید: آیا تولستوی باید بمیرد؟ مگر

ممکن است؟ چشم عالم و آدم دوخته به اوست. با همه‌ی عالم، از چین تا هند و آمریکا پیوند و رابطه‌ای زنده و پرتب و تاب داشت و روحش به همه‌ی مردم جهان متعلق بود. چرا نباید طبیعت استثنایی قائل می‌شد و جسم یکی از انسان‌ها را نامیرا می‌کرد؟ چرا؟

بی‌تردید او عاقل‌تر و منطقی‌تر از آن بود که به معجزه‌ای باور داشته باشد، ولی باز هم زیرک و جست‌وجوگر بود و درست حال و هوای سربازی را داشت که جلوی در سربازخانه برای اولین بار ایستاده است و هراسان و لرزان از ترس و یأس به خود می‌پیچد. به یاد می‌آورم در گامپری مدتی بیمار بود. پس از بهبودی کتاب «تیک و بد در آموزه‌های نیچه و تولستوی» نوشته‌ی لوشتوف را خواند و در جواب چخوف که گفته بود، از این کتاب خوشش نمی‌آید، گفت: «ولی به نظر من جالب است، زبانش کمی پیچیده است، ولی بدک نیست. من از آدم‌های جور، اگر صادق باشند خوشم می‌آید. نوشته: «حقیقت ضرورتی ندارد.» خب، راست می‌گوید. چه نیازی به حقیقت است؟ او هم در هر حال روزی خواهد مُرد.»

۴۳

گاهی به نظرم می‌رسید که این جادوگر پیر با مرگ بازی می‌کند، عشو می‌آید و می‌کوشد مرگ را بفریبد. می‌گوید: «من از تو نمی‌ترسم. تو را دوست دارم. منتظرت هستم.» ولی در همان حال با چشمان نافذش مرگ را ورنانداز می‌کند و دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد: «ببینم تو چطوری؟ فراسوی تو چیست؟ مرا به کلی محو خواهی کرد یا این‌که چیزی از من

باقی خواهی گذاشت که به زندگی ادامه دهد؟»

می‌گفت: «خوشم! راضی! خیلی! بیش از حد!» این حرف‌های او تأثیر عجیبی داشت. بی‌درنگ پس از این گفته‌ها با صداقت تمام می‌گفت: «ای کاش آدم زجر بکشد.» سر سوزنی تردید ندارم که او در حال نیمه‌بیماری هم خوشحال می‌شد که به زندان بیفتد، تبعید شود و به نوعی تاج شهادت بر سر نه‌د. شاید با شهادتی به این سبک و سیاق بتوان مرگ را توجیه کرد و به آن مفهومی بخشید و در ظاهر آن را پذیرفتنی‌تر جلوه داد. ولی او هرگز خوش و راضی نبود. اطمینان دارم که هرگز نه بین برگ‌های کتاب‌های حکیمانه، نه تشسته بر زین اسب و نه در آغوش زن هیچ‌جا طعم لذت بهشت روی زمین را نچشیده بود. بیش از حد عاقل بود و زیادتر از آنچه باید، زندگی و مردم را می‌شناخت و نمی‌توانست چنین لذتی را درک کند.

می‌گفت: «خلیفه عبدالرحمن در سراسر عمر خویش چهارده روز خوشبخت بود. من شاید همین قدر هم طعم خوشبختی را نچشیده‌ام. زیرا هرگز زندگی نکرده‌ام و بلد هم نیستم آن‌طور که دلم می‌خواهد زندگی کنم. منظورم این است که برای حفظ ظاهر با دیگران زندگی کنم.»

۴۴

- «دست از سرم بردارید! یا خدا و یا نزدیکان خود را دوست بدارید، دست از سرم بردارید! به جای نزدیکان، یگاتگان را دوست بدارید، ولی ولم کنید، مرا به حال خود بگذارید! زیرا من هم انسانم. می‌بیند که محکوم به مرگ هستم!»

امکان نداشت که طور دیگری باشد. انسان‌ها خسته شده‌اند، درد کشیده‌اند، به گونه‌ای وحشتناک از هم جدا شده، تک افتاده و به تنهایی که همچون خوره روحشان را می‌خورد، چهارمیخ شده‌اند. اگر لو نیکلاویچ با کلیسا آشتی می‌کرد، به هیچ‌روی تعجب نمی‌کردم. منطقش این بود که همه‌ی انسان‌ها بدون کسان خویش هیچ ارزشی ندارند، حتی اگر اسقف باشند. تازه در اینجا آشتی هم در کار نبود. برای تولستوی این کار تنها اندکی منطقی‌تر به نظر می‌رسید: «آنانی را که از من نفرت دارند، می‌بخشم.» روئی مسیحایی داشت و در پس آن ریشخندی حاکی از انتقام عاقل از سفیه.

۴۵

خود او درباره‌ی «جنگ و صلح» سی‌گفت: «بدون فروتنی بیهوده می‌توان گفت که این کتاب مثل ایلید است». چایکورسکی عین همین نظر را از او درباره‌ی دو اثر دیگرش، «کودکی» و «بلوغ» شنیده است.

روزی روزنامه‌نگارانی از ناپل آمده بودند. یکی از آنها خودش را با عجله از رم به آنجا رسانیده بود. می‌خواستند نظرم را درباره‌ی «گریز» تولستوی بدانند. از مصاحبه با آنها خودداری کردم. شک ندارم درک می‌کنید که دلم از نگرانی خشم‌آلودی پر بود. نمی‌خواهم تولستوی را در جایگاه قدسی و مقدس ماب بینم. بگذار گناهکار بماند و همواره به دنیای گناه‌آلود ما و قلب تک‌تک ما نزدیک‌تر باشد. پوشکین و تولستوی!! برای ما گرامی‌تر و شکوهمندتر از این دو کسی نیست...

تولستوی مُرد.

تلگرامی رسید که در آن با پیش‌افتاده‌ترین کلمات نوشته شده است:
«درگذشت.»

این خبر چون خنجرى به قلبم فرو رفت. از شدت اندوه به پهنای صورت گریستم و بعد نیمه‌بیهوش او را آن‌گونه که می‌شناختم، در نظر مجسم کردم و دلم می‌خواست بسیار از او سخن بگویم. اگر سکوت کنم، بغض من می‌ترکد. در تابوت، جسد بی‌جانش را مجسم می‌کنم که چون سنگ مرمرین در بستر رودی آرمیده و تبسمی فریبنده بر لبانش نقش بسته و بین ریش سفید بلند و انبوهش پنهان شده است. دست هایش هم آن دوره‌ی محکومیت را به پایان رسانده و سرانجام آرام گرفته است. جثمان نافذش را به یاد می‌آورم که تا عمق اشیا را می‌کاوید، حرکت‌های انگشتانش را که گویی مدام از هوا شکلی می‌آفرید، گفتارش، شوخی‌هایش، اصطلاحات روستایی مورد علاقه‌اش و صدای وصف‌ناپذیرش را به یاد می‌آورم. می‌بینم که این انسان زوایای پنهان را می‌شناخت و قدرتی مافوق انسانی داشت. آری، خردمند و بس هراس‌انگیز.

۴۶

روزی او را در حالی دیدم که شاید هیچ‌کسی ندیده باشد. از ساحل دریا به سوی گامپری به دیدارش رفتم. نزدیک زمین‌های یوسوف درست در ساحل دریا و میان سنگ‌ها اندام ریزنقش و لاغرش را دیدم. پیراهن خاکستری چروکیده و کهنه‌ای به تن و کلاه مچاله‌ای بر سر داشت. نشسته و دست‌هایش را زیر چانه‌اش ستون کرده بود و موهای نقره‌فام

ریش از لای انگشتانش بیرون می‌زد. به دوردست‌ها، به دریا چشم دوخته بود. امواج نرم و سب‌فام دریا حرف‌شنو و مهرآمیز سر به پایش می‌نهادند، گویی با این پیر دانا راز دل می‌گفتند. سایه‌ی ابرهای پراکنده بر سنگ‌ها می‌خزید. پیرمرد و سنگ‌ها گاه روشن می‌شدند و گاه در سایه فرو می‌رفتند. صخره‌های عظیم پرچین و شکن از گیاهان عطراگین پوشیده بود. دیشب طوفان سختی آمده بود و به نظرم می‌رسید که او همچون سنگی باستانی است که جان گرفته و از آغاز و انجام همه چیز باخبر است و در آن لحظه به این نکته می‌اندیشد که پایان کار سنگ‌ها و علف‌های زمینی، آب دریاها و انسان و جهان و هر چه در آن است، از سنگ گرفته تا خورشید، کی فرا خواهد رسید و چگونه خواهد بود. دریا هم به نظرم گوشه‌ای از روح او می‌آمد و بر هر چه پیرامونش بود، پرتو می‌افشاند.

پیرمرد ساکت و خاموش حالت پیامبرگونه و افسونگرانه‌ای داشت که به تاریکی زیر پایش فرو می‌ریخت و کنجکاوانه سر بر تهی نیلگون آسمان می‌ساید. تو گویی هم اوست که با تمرکز اراده‌اش امواج را فرا می‌خواند و پس می‌زند و بر جنبش ابرها و سایه‌ها که انگار سنگ‌ها را تکان می‌دهند و بیدار می‌کنند، حکم می‌راند. ناگهان در یک دم جتون‌آمیز احساس کردم که ممکن است... هم‌اکنون برمی‌خیزد، دستش را حرکت می‌دهد، دریا در جای خود یخ می‌زند و بلورین می‌شود، سنگ‌ها از جا می‌جنبند و بانگ برمی‌آورند و محیط پیرامون جان می‌گیرد و می‌خروشد و با صداها نوا از خود، از او سخن می‌گوید. احساسی که در این لحظه داشتم در کلمات نمی‌گنجد. دلم سرشار از شوق و آکنده از هراس بود. لحظه‌ای بعد این همه احساس بدل به اندیشه‌ای سرخوشانه شد:

«تا این انسان زنده است، من یتیم نیستم!»

آن روز با احتیاط تمام، طوری که زیر پایم پر کاهی هم صدا نکنند، بازگشتم. نخواستم افکار او را برهم زنم و امروز خود را یتیم می بینم. می نویسم و اشک می ریزم. هرگز درزندگی این چنین دل شکسته، نومیدانه و تلخ کام نگریسته ام. آیا او را دوست داشتم؟ نمی دانم! تازه مگر اهمیتی هم دارد که احساسم عشق باشد یا کینه؟

۴۷

دیدار این انسان اصیل، آن نجات روح، زیبایی، وقار، گفتار و شنیدن بیان رسا و کوبنده اش بسی لذتبخش بود. تولستوی همان قدر «ارباب» بود که برای این رعیت ها لازم است. اگر آنان او را وامی داشتند که مثل ارباب ها رفتار کند، به آسانی و چابکی چنین می کرد و آنان را چنان درهم می فشرد که راهی جز عقب نشینی و نالیدن از تقدیر نداشتند.

۴۸

از گذشتگان بسیار زیبا حکایت می کرد و بهتر از همه از تورگنیف. از او با لحنی آمیخته به شوخی یاد می کرد و همواره داستان خنده داری می گفت. از نکراسف با سردی و ناباوری حرف می زد، ولی درباره ی همه ی نویسندگان چنان سخن می گفت که انگار همه فرزندان او هستند و او چون پدر از همه ی کاستی های آنان خبر دارد. روی کاستی ها بیش از برتری ها تأکید می کرد. از هر کس بد می گفت، به نظرم می رسید که دارد به

شنوندگانش صدقه می‌دهد. شنیدن قضاوت‌هایش دشوار بود. تحت‌تأثیر لبخند تندش بی‌اختیار چشم به زمین می‌دوختم و هیچ چیز به یادم نمی‌ماند.

روزی با شوری بسیار اثبات می‌کرد که گلب اوسپنسکی به زبان پیچیده می‌نوشت و ذره‌ای استعداد نداشت. ولی در حضور من به چخوف گفت: «این را نویسنده می‌گیرند! در صداقت شبیه داستایوفسکی است. با این تفاوت که داستایوفسکی سیاست‌بازی می‌کرد و اطوار می‌ریخت، ولی اوسپنسکی ساده‌تر و صدیق‌تر است. اگر به خدا ایمان داشت، آدم خشکه مقدمی می‌شد.»

- «شما که می‌گفتید نویسنده‌ای پیچیده است و ذره‌ای استعداد ندارد؟»

چشمانش را زیر ابروان پرپشتش پنهان کرد و پاسخ داد: «بد می‌نوشت. این چه زبانی است که دارد؟ نقطه‌ها و ویرگول‌هایش بیش از واژه‌هاست. اما قریحه یعنی عشق. کسی که عشق بورزد، قریحه دارد. به عاشقان نگاهی کنید، همه با استعدادند!»

درباره داستایوفسکی با بی‌میلی و اکراه سخن می‌گفت، به زحمت حرف می‌زد، مثل اینکه همه چیز را نمی‌گفت.

- «جا داشت که با آموزه‌های کنفیوس و یا بودا آشنا می‌شد. این آشنایی او را آرام می‌کرد. این نکته‌ی مهمی است که همه باید بدانند. سرشت طوفانی داشت. وقتی به خشم می‌آمد سر بی‌موی او ورم می‌کرد و گوش‌هایش تکان می‌خورد. خیلی چیزها را احساس می‌کرد، اما فکرش بد بود. آدمی بود اهل سوءظن، خودخواه، بدخلق و بدبخت. شگفت‌آور است که آثار او را این قدر می‌خوانند. نمی‌فهمم چرا. آخر آثارش خسته‌کننده، اندوهبار و یهوده است. زیرا تمام این ابله‌ها، پسرک‌ها،

راسکولنیکف‌ها و بقیه هیچ‌کدام در زندگی این‌طوری نبودند. ساده‌تر بودند، ولی لکوف نویسنده‌ی واقعی است. بی‌خود آثارش را این‌همه نمی‌خوانند. شما آثارش را خوانده‌اید؟»

- «بله، خیلی هم دوست دارم. بیش از همه زبانش را.»

- «زبان و ریزه‌کاری‌هایش را عالی می‌دانست. عجیب است که شما آثار او را دوست دارید. در شما یک چیز غیرروسی هست. افکار شما روسی نیست. بدتان نمی‌آید که من این‌طور می‌گویم؟ من پیرم و شاید ادبیات معاصر را نمی‌توانم درک کنم. اما همواره این احساس را دارم که این ادبیات روسی نیست. شروع کرده‌اند اشعار عجیب و غریبی بگویند. نمی‌فهمم این شعرها برای چیست و برای کی. شعرگفتن را باید از پوشکین، توتچف و فت آموخت.» بعد رو به چخوف گفت: «ولی شما! شما روس هستید. آری، خیلی خیلی هم روس هستید.»

بعد با لبخند مهرآمیزی شانه‌های او را در آغوش گرفت. آنتون پاولوویچ از خجالت سرخ شد و درباره‌ی ویلای خود و تاتارها حرف‌های بی‌ربطی زد.

چخوف را دوست داشت و هر بار که به او می‌نگریست، انگار با نگاهی او را که در این لحظه‌ها حسی از شرم می‌یافت، نوازش می‌داد. روزی چخوف با آلکساندرا لوونا در باغ راه می‌رفت. تولستوی که هنوز بیمار بود، در ایوان روی صندلی دسته‌داری نشسته بود. چخوف را با چشم دنبال کرد و آرام گفت: «چه انسان عزیز و خوبی است! فروتن و سر به زیر، مثل یک دختر دم‌بخت. درست مثل همان دختر دم‌بخت هم راه می‌رود. خلاصه آدم بی‌نظیری است!»

هر وقت می‌خواست می‌توانست بسیار مهربان، نرم‌خو و خوش‌خلق باشد. گفتارش ساده، شیوا و دلکش بود. ولی گاهی شنیدن حرف‌هایش سخت و دشوار می‌شد. هرگز از قضاوتش درباره‌ی زنان خوشم نمی‌آمد. سخنانش درست در این زمینه بیش از حد «عامیانه» بود و از کلماتش نوعی تصنع و عدم صداقت و در عین حال نوعی برخورد کاملاً شخصی می‌تراوید. انگار یک بار به او توهین کرده‌اند و او این توهین را ته می‌تواند فراموش کند و نه ببخشد. همان شبی که برای نخستین بار با او آشنا شدم، مرا به اتاق کارش برد، روبه‌روی خودش نشاند و شروع کرد به بحث درباره‌ی «وارنکا اولسووا» و «۲۶ مرد و یک زن». لحن گفتارش آزارم می‌داد. طوری بی‌پرده و صریح حرف می‌زد که حتی دست و پایم را گم کرده بودم. می‌خواست ثابت کند که شرم و حیا برای یک دختر سالم طبیعی نیست...

بار دوم به دیدار او در یاستایا رفتم. روز پاییزی غم‌انگیزی بود. باران نم‌نم می‌بارید. او پالتو کلفت و چکمه‌های ساقه‌بلند چرمی به پا کرد و مرا برای گردش به پیشه‌ی درختان در همان نزدیکی برد. مثل جوان‌ها از جوی‌ها و چاله‌های پر از آب می‌پرید. شاخه‌های درختان را تکان می‌داد تا قطره‌های باران روی آنها به سر و صورتش بریزد. تعریف می‌کرد که فت در همین پیشه عقاید شورنهور را برایش توضیح می‌داد. دست نوازشگرش را عاشقانه روی ساقه‌های خاکستری و اطلسی درختان می‌کشید. وی گفت:

«چندی پیش در جایی این بیت را خواندم:

گر چه گذشت موسم قارچ اما
از عطر قارچ دره بود سرشار...»
- «خیلی خوب است. خیلی درست است!»

ناگهان خرگوشی از کنار پای ما دوید. لو نیکولایویچ از جایش پرید،
چهره‌اش سرخ شد و مثل شکارچیان پیر صیحه کشید. سپس با تبسمی
توصیف‌ناپذیر به من نگریست و با خنده‌ای مهربانانه و هوشمندانه
فریادش سر داد. در این لحظه انسانی بی‌نظیر بود!

یک‌بار در باغ به عقابی در آسمان چشم دوخته بود. عقاب بر فراز آنجا
دور می‌زد. آرام بال می‌زد، لحظه‌ای در هوا بی‌حرکت می‌شد و تردید
داشت که حمله کند یا خیر. لو نیکولایویچ قامت راست کرد، دستش را
جلو چشمانش گرفت و با نگرانی گفت: «بدجنس به مرغ‌های ما نشانه
می‌رود. ببین... حالا... دارد می‌آید... نمی‌ترسد. مهتر آنجاست؟ باید مهتر
را صدا کنم؟»

مهتر را صدا زد. تا بانگ او بلند شد، عقاب ترسید. اوج گرفت، دور زد
و از نظر ناپدید شد. تولستوی آهی کشید و در حالی که خود را سرزنش
می‌کرد، گفت: «نمی‌بایست داد بکشم. او همین‌طوری هم می‌زد به
چاک...»

۵۰

یکی از روزها از تفلیس تعریف می‌کردم. از فلروفسکی یاد کردم. لو
نیکولایویچ با هیجان پرسید: «می‌شناختیدش؟ تعریف کنید. چه جور
آدمی است؟»

شروع کردم به توضیح دادن که فلروفسکی مرد بلندقامتی است، لاغراندام، با ریش بلند و چشمان درشت. پیراهن بلندی از کتان به تن، توشه‌ای از برنج پخته به کمر و چتر بزرگی از کرباس به دست، به همراه من کوره‌راه‌های کوهستان قفقاز را زیر پا گذاشت. گفتم که روزی در یکی از همین کوره‌راه‌ها با گاومیشی برخوردیم. چتر بزرگ را باز کردیم و در حالی که حیوان خشمگین را با آن تهدید می‌کردیم، گام به گام پس‌پسکی رفتیم. هر لحظه ممکن بود به دره سقوط کنیم. ناگهان متوجه شدم که اشک در چشمان لو نیکولایویچ حلقه زده است. نگران شدم و لب فرو بستم.

گفت: «مهم نیست. شما حرفتان را بزنید. تعریف کنید! از خوشحالی شنیدن شرح حال انسانی خوب این احساس به من دست داد. چه آدم جالبی است! من او را درست همین‌طور که می‌گوید برای خودم معجم کرده بودم. میان نویسندگان تندرو او پخته‌ترین و هوشمندترین است. او در «الفبا» چه خوب ثابت می‌کند که تمدن ما سرتاپا وحشیگری است. اما فرهنگ ما پیامد زندگی قبایل و مردم صلح‌جوست و نه کار مردمانی قدرتمند. تنازع بقا دروغی است که برای توجیه شرّ بافته‌اند. البته شما با این نظر موافق نیستید، ولی دوده موافق است. پل آستیه‌ی او رابه ییاد دارید؟»

متن کتاب

اعتراف من

مرا بنابر اصول کلیسای ارتدوکس غسل تعمید داده و تربیت کرده‌اند. در دوران کودکی و سنین نوجوانی همین مبانی را به من آموختند. اما هجده ساله که شدم و دو سالی در دانشگاه درس خواندم، دیگر به هر آنچه فراگرفته بودم، ایمان نداشتم.

خاطراتی خاص، این اندیشه را در ذهنم پدید آورده بود که تمامی باورهای مهم گذشته‌ی من و هر آنچه در باب ایمان و دین می‌اندیشیدم، جز اعتماد به سخنان تکراری «بزرگان» نبود. اما همین اعتماد هم بسی سست بود. یادم می‌آید که یازده ساله بودم و روز یکشنبه بود، دانش‌آموزی دبیرستانی به نام ولادیمیر میلیوتین^۱ که اکنون مرده است، به دیدار ما آمد. می‌گفت برای رساندن خبر جدیدی که کشف خود او در دبیرستان بود، به نزد ما آمده است. کشف کرده بود که دیگر خدایی وجود ندارد و هر آنچه در این باره به ما یاد می‌دهند، جز فریبی بیش نیست.

این اتفاق در سال ۱۸۳۸ رخ داد. خیلی خوب به یاد می‌آید که برادران بزرگ‌تر من از این خبر جدید بسیار خوشحال شدند و از من خواستند تا در این راه به آنان پیوندم. همگی از این خبر هیجان زده شدیم و آن را جالب‌ترین خبر ممکن دانستیم.

هم‌چنین به یاد می‌آوردم که برادر بزرگ‌ترم، دیمتری، در دانشگاه با شور و شوقی فراوان و خاص خود، ناگهان فردی مؤمن شد. کمی بعد در تمامی نیایش‌ها شرکت می‌کرد، روزه می‌گرفت، خلاصه، زندگی راهبانه و اخلاقی را در پیش گرفته بود و همه‌ی ما، حتی بزرگ‌ترین برادرم او را مسخره می‌کردیم و خدا می‌داند که چرا نام نوح را بر او نهاده بودیم.

حتی به یاد می‌آید که آقای موسین پوشکین^۱ که آن روزها رئیس دانشگاه بود، گاهی ما را به میهمانی در خانه‌ی خود دعوت می‌کرد و هر بار که برادرم دعوت او را نمی‌پذیرفت، می‌گوشید تا او را از تصمیم خود باز دارد و به او می‌گفت که حتی داوود نبی نیز در برابر تابوت عهد^۲ پایکوبی است.

آن روزها من نیز در این شوخی‌های بزرگ‌ترها شرکت می‌کردم و به این نتیجه رسیده بودم که شاید آموختن دستورهای دینی و رفتن به کلیسا مفید باشد، اما این موضوع را نباید چندان جدی دانست و با جدیت به آن‌ها دل بست. من نیز چون رسم معمول مردمان همسان خود چندان اعتقادی به دین نداشتم.

حتی به یاد می‌آورم که در همان سنین جوانی آثار ولتر را می‌خواندم و

1. Musin Puschkin

۲ صندوقی چوبی است که حضرت موسی (ع) به فرمان پروردگار آن را ساخت و در این صندوق که به آن تابوت شهادت نیز می‌گویند، تورات را نهاد. بعدها این تابوت به دست داوود نبی رسید و می‌گویند از سرشادمانی مزمور ۱۳۲ را در همان زمان نگاشت.

کنایه‌های اوسبب ناراحتی من نمی‌شد، بلکه برایم بسیار هم جالب بود. فکر می‌کنم که ماجرای بیش‌تر مردم چنین بود: مردم مثل هم زندگی می‌کنند و هر کس زندگی خود را بنابر اصولی می‌سازد که در بیش‌تر موارد نه تنها هیچ وجه اشتراکی با دین ندارد، بلکه در اصل کاملاً خلاف این اصول دینی است. آموزه‌های دینی هیچ تأثیری بر زندگی ندارد. دین به شیوه‌ی خاص خود رابطه با دیگر انسان‌ها را فراهم می‌آورد و در زندگی واقعی هرگز به این نکته نمی‌اندیشیم که از دین یاری جویم. این آموزه‌ها تنها خارج از زندگی واقعی سودمند است و اصلاً هیچ ربطی به زندگی ما ندارد. اما اگر روزی این آموزه‌ها را فراگیریم، درمی‌یابیم که تمامی آن‌ها پدیده‌ای است که هیچ وجه اشتراکی با زندگی ندارد.

آن زمان‌ها درست چون امروز نمی‌شد از زندگی یا رفتارهای فردی دریافت که آن فرد با ایمان است یا بی‌ایمان. اگر بین کسی که خود را مسیحی ارتدوکس می‌داند با فردی که به این مذهب باور ندارد، اختلافی هم باشد، درک این اختلاف چندان نشانه‌ی برتری آن فرد با ایمان نیست. آن روزها نیز چون امروز بیش‌تر کسانی که به آیین ارتدوکس ایمان داشتند و بر آن اساس زندگی می‌کردند، کوتاه بین، خشن و ضد اخلاقی بودند و عقده‌ی خودبزرگ بینی داشتند، در حالی که می‌شد هوشمندی، شرافت، صداقت، نیک‌خواهی و اخلاق را نزد مردمانی یافت که ایمانی به این آیین نداشتند.

آموزه‌های دینی را در مدرسه‌ها یاد می‌دادند و کودکان را به کلیسا می‌فرستادند. کارمندان دولت به زور در مراسم عشاء رمانی شرکت می‌کردند. ولی افراد همسان با ما که دیگر به مدرسه نمی‌رفتند و کارمند دولت هم نبودند، در گذشته و حال، سال‌ها باشکوه زندگی خود را می‌گذراندند، بی آن که به یاد آورند در میان مسیحیان زندگی می‌کنند و یا

اینکه حتی آنان را عضو کلیسای ارتدوکس بپندارند.

با این حال، فرد به زندگی طولانی خود ادامه می‌دهد و فکر می‌کند آن دینی را که در دامن آن پرورش یافته و کودکی خود را با آن گذرانده است، هنوز باور اوست، در حالی که سال‌ها می‌گذرد و هیچ نشانی از این دین در زندگی او نمی‌توان یافت.

روزی، آقای س که مردی درستکار و دقیق است، برایم شیوه‌ی از دست دادن ایمان خویش را چنین تعریف کرد: در بیست و شش سالگی برای شکار سفر می‌کند و شب بنا بر عادت دوران کودکی خویش هنگام استراحت به دعا می‌پردازد. در همین زمان برادرش که با او به شکار آمده و روی خزه‌ها دراز کشیده، وقتی که او را در این حال می‌بیند، از او می‌پرسد: «هنوز هم دعا می‌کنی؟»

دیگر هیچ حرفی به هم نمی‌زنند، اما آقای س از آن روز به بعد دیگر دعا و نیایش نمی‌کند و به کلیسا نمی‌رود. البته دلیلش آن نیست که به استدلال برادرش گوش فراداده و آن را پذیرفته یا آن که هیجانی روحی در اندیشه‌اش پدید آمده، اصلاً چنین نیست، تنها دلیل این امر همان پرسش برادرش است که چون تلنگری سبب فرو ریختن دیوار مست و سقف شکسته‌ی آن شده است. این سخن برایش مشخص و واضح گردیده که فکر می‌کرده دلش آکنده از عشق به دین است، اما دل از درون تهی از ایمان بوده و این مهم سال‌ها پیش رخ داده است. دیگر آن سخنانی که می‌گفت و صلیب و شمایل‌ی که برای نیایش آن‌ها را به کار می‌برد، برایش بی‌مفهوم و بوج بود.

این چنین زندگی او دگرگون شد و همین است سرنوشت بسیاری از مردمی که ما را چون آنان تربیت کرده‌اند. منظورم آن مردمی است که ایمان را ابزاری برای دستیابی به هدف‌های فانی خود می‌سازند.

این مردم نفرت‌انگیزترین مشرکان‌اند، زیرا دین تنها برای آنان ابزار رسیدن به هدف‌های دنیوی است و بی‌شک از روی ایمان کاری نمی‌کنند. آنان حس کرده‌اند که پرتو ایمان و زندگی به این بتای پوشالی استحکام و امنیت می‌بخشد. حتی شاید پوچی این نکته را دریافته باشند، اما هیچ‌گاه چشم بر حقیقت نگشوده‌اند و نمی‌خواهند چشم بگشایند.

درس دینی که در کودکی از آن بسیار لذت می‌بردم، درست هم‌چون دیگران از یاد من رفت، با این تفاوت که من آن ایمان نخستین خویش را خیلی زود و در پانزده سالگی از دست دادم، آخر در همان سال‌ها کتاب‌های فلسفی می‌خواندم. شانزده ساله که شدم، دیگر دعا نکردم و به کلیسا هم نرفتم، حتی اعتراف نزد کشیش هم فراموش شد و تنها دلیل این امر نیز حس درونی خودم بود. دیگر به هر آنچه در کودکی آموخته بودم، باور نداشتم، اما هنوز هم اندکی ایمان در کنه وجود من نهفته بود.

ایمان به چه امری؟

نمی‌توانستم این پرسش را آشکارا بیان کنم.

به خدا ایمان داشتم یا دیگر، وجود خدا را انکار نمی‌کردم، اما این خدا چگونه خدایی بود؟ مسیح و تعالیم او را انکار نمی‌کردم، ولی نمی‌دانستم در این تعالیم چه نهفته است؟...

امروز که آن زمان را به یاد می‌آورم، آشکارا درمی‌یابم که دین آن زمان من بسی از گرایش به غرایز صرف حیوانی دور و راهنمای زندگی من بود. تنها باور حقیقی من در آن زمان اعتماد به کمال خویش بود. اما این کمال و غایت آن چه بود؟

خود نمی‌توانستم پاسخی به این پرسش دهم.

کوشیدم تا از جنبه‌ی عقلی خویشتن را به کمال برسانم و هر آنچه در توانم بود، به کار بستم تا نکته‌هایی را بیاموزم که دریچه‌های جدیدی را بر

زندگی من می‌گشود. سعی کردم تا قدرت اراده‌ی خویش را فزونی بخشم، با تمرین‌های بدنی گوناگون جسم خود را تکامل بخشیدم، قدرت و مهارت خود را فزونی دادم و به خستگی و شکیبایی خو گرفتم تا دل از بسیاری امور برکنم. از دیدگاه من همه‌ی این تغییرات ابزاری برای رسیدن به کمال بود.

البته، منظور من ابتدا از همه‌ی این کارها دستیابی به کمال اخلاقی بود، اما خیلی زود این کمال بدل به امری کلی شد، یعنی می‌خواستم برتر باشم، البته نه از دیدگاه خود یا پروردگار، بلکه از دیدگاه دیگر انسان‌ها. دیری نگذشت که تمامی این تلاش‌ها بدل به آرزوی بزرگ‌تری شد، آرزوی قدرتی فزون‌تر از دیگر انسان‌ها، یعنی داشتن شهرت و ثروتی بیش از دیگران.

روزی ماجرای زندگی این ده سال را که بس هیجان‌آمیز و آموزنده است، بازگو خواهم کرد. از صمیم قلب می‌خواستم نیک باشم، اما هنوز جوان و سراپا مشتاق غرایز و تنها بودم. در این تنهایی به جستجوی نیکی رفتم. هر بار که می‌کوشیدم فراتر از آن خواهش آتشی‌نی روم که در وجودم زیاده می‌کشید تا رفتاری نیک از دیدگاه اخلاق را سرمشق کار خود قرار دهم، دیگران تحقیر و مسخره‌ام می‌کردند. اما هرگاه که تسلیم آن شور و شوق درونی و غریزی می‌شدم، مرا ستایش و حتی تشویق می‌کردند. جاه‌طلبی، عشق آتشین به قدرت، شوق وصال، شهوت، غرور، خشم و کینه‌توزی را همگان پسندیده و نیک می‌پنداشتند.

هر بار که تن به غرایز می‌سپردم، مرا چون مردی گرامی می‌داشتند و حس می‌کردم که رضایت دیگران را جلب کرده‌ام. عمه‌ی مهربانم که در خانه‌اش زندگی می‌کردم و بی‌شک پاک‌ترین انسان جهان بود، بارها به من می‌گفت که از صمیم قلب می‌خواهد رابطه‌ای عاشقانه با زنی داشته باشم. می‌گفت برای مردی جوان هیچ امری بهتر از رابطه با زنان جهان دیده نیست. حتی نیک‌بختی دیگری نیز برایش آرزو می‌کرد. می‌گفت باید آجودان امپراتور شوم و افزون بر این، اوج نیک‌بختی مرا در آن می‌دانست که با دختری ثروتمند و جوان ازدواج کنم تا این دختر جهاز بسیاری را با خود به خانه‌ی من آورد.

هر بار که به آن سال‌ها می‌اندیشم، ناامیدی، نفرت و عذاب روحی به سراغم می‌آید. در جنگ دستم به خون انسان‌ها آلوده شد و بعد کسانی را

به دوئل فراخواندم تا آنان را بکشم. قمار می‌کردم و می‌باختم و تمامی حقوق روستاییان را زیر پا نهاده یا برباد می‌دادم، آنان را تنبیه می‌کردم و فریب می‌دادم. فریب، دزدی، عیاشی به هر صورت ممکن، مستی، زورگویی، قتل و ضرب و جرح مردم، جانِ کلام هیچ جرمی نبود که مرتکب نشده باشم و دیگران برای تمامی این کارهای ننگ آور مرا می‌ستودند، برایم ارزش قایل می‌شدند و من را از جمله‌ی مردم پای‌بند به اخلاق می‌پنداشتند.

این چنین پانزده سالی گذشت. در این فاصله از سرکاهلی، حرص و آز و غرور به نویسندگی پرداختم و در تمامی نوشته‌هایم ماجراهایی را مطرح کردم که آن‌ها را در زندگی خود می‌دیدم. برای رسیدن به شهرت و ثروت، (زیرا تنها هدف من از نوشتن دستیابی به این دو بود) ناگزیر نیکی نهفته در وجود خویش را باز هم پنهان ساختم و شرارت نشان دادم. در واقع نیز چنین زندگی می‌کردم.

بارها به اندیشه در این باب پرداختم که به نوعی در آثارم آن گرایش به نیکی، یعنی هدف زندگی خود را، در پس پُشتِ آن بی‌تفاوتی ظاهری و طنزی ساده پنهان سازم! در این کار بخت یارم بود و مرا می‌ستودند. بیست و شش ساله بودم که پس از جنگ به سن‌پترزبورگ آمدم و با نویسندگانی آشنا شدم که مرا چون عضوی از خود پذیرفتند. از من تعریف‌ها می‌کردند و من فرصتی برای اندیشیدن در باب این موضوع نداشتم. عقیده‌های مرسوم آن طبقه‌ی اجتماعی آشنا و مورد احترام من به رفتار و کردارم قدرت می‌بخشید. اما در مدتی کوتاه این شیوه‌ی اندیشیدن، تمامی تلاش‌های مرا برای بهبودی خودم بر باد داد. این اندیشه‌ها مبتنی بر نظریه‌ای بود که بر آن اساس زندگی سراسر بی‌بدویار و بدون پای‌بندی به اخلاق را تأیید می‌کرد.

همکاران ادبی من زندگی را در کل حرکتی تکاملی می‌دانستند و در این سیر تکاملی خویشتن، همه‌ی اندیشمندان و آفرینشگران را بس مهم می‌پنداشتند و می‌گفتند ما هنرمندان و شاعران بیش‌ترین تأثیر را برجای می‌نهیم و وظیفه‌ی ما تربیت انسان‌ها است.

این چنین پرسشی بدیهی مطرح شد که «من کیستم و چه باید به دیگران یاد بدهم؟» آنان می‌گفتند آگاهی از پاسخ این پرسش فایده‌ای ندارد و هنرمند یا شاعر حتی بدون آگاهی از دلیل واقعی کار خویش به آموزش دیگران می‌پردازد. مرا هنرمندی مهم، شاعری بزرگ می‌دانستند و به همین دلیل نیز بدیهی بود که باید خود را با این اندیشه‌ها همراه می‌کردم.

من هنرمند و شاعر، می‌نوشتم و به دیگران آموزش می‌دادم، اما خود از خویشتن خویش و آموزشی که می‌دادم، هیچ نمی‌دانستم. برای این کار به من پول می‌دادند و من با این پول به هر چه می‌خواستم دست می‌یافتم و غذایی خوب، مکانی برای زندگی، زمان، جماعتی دلنشین، دوست و حتی شهرت و افتخار کسب می‌کردم. بنابراین آنچه به دیگران می‌آموختم، بی‌تردید نیک بود.

این باورِ دایمی به اهمیتِ ادبیات و سیر تکاملی زندگی دینی، ظاهری بود و من آن را تبلیغ می‌کردم. این چنین تبلیغ بس دلنشین بود و سودمندی‌های فراوانی را نصیب من ساخت.

زندگی من مدت‌های مدید با همین باور و بدون هیچ شکی به حقیقت آن سپری شد. اما دو سالی که چنین زندگی کردم، به خصوص در سال سوم رفته رفته به درستی این باور شک کردم و کوشیدم که از فاصله‌ای نزدیک‌تر به مشاهده و اندیشه در آن باب بپردازم. دلیل این شک هم آن بود که من در گذر زمان نکته‌هایی را مطرح می‌کردم و مبلغان آیین ما

چندان با آن‌ها موافق نبودند.

گروهی می‌گفتند: «ما تمامی نکته‌های ضروری و صحیح را به دیگران می‌آموزیم و جز این هر کس سخنی گوید، خلاف حقیقت است.» آنان با هم بحث می‌کردند، دعوا راه می‌انداختند و یکدیگر را می‌فریفتند. تازه بسیار کسان دیگری هم بودند که اصلاً اهمیت نمی‌دادند که حق با کیست، بلکه تنها هدف آنان سودجویی شخصی از فعالیت‌های ما بود. پس به ناگزیر به حقیقت باور خود شک کردم.

بعد که به حقیقت این آیین شاعرانه‌ی خود شک کردم، در گذر زمان با دقت بیشتری به مبلغان آن نگریستم و خیلی زود دریافتم که تمامی این جماعت یا دست کم بیش‌تر آنان، مردمانی بی‌پندوبارتر از آن هم‌زمان دوره‌ی جنگ و دوستان عیاش پس از آن بودند. این جماعت چنان از خودراضی بودند که تنها قدیسان به آن مرتبه می‌رسیدند. تردیدی نیست که این جماعت از قداست هیچ بویی نبرده بود.

از این انسان‌ها متفر شدم، از خودم نفرت داشتم و به این نتیجه رسیدم که چنین باوری جز فریب نیست. ولی در کمال شگفتی و بسیار آسان دریافتم که این باور هم فریبی است، توانستم از آن عنوان‌هایی که آنان به من داده بودند، یعنی هنرمند، شاعر و استاد دل بکنم.

با همین ساده‌دلی فکر می‌کردم دست کم شاعر و هنرمندی هستم و می‌توانم به دیگران آموزش بدهم، هر چند خود نمی‌دانستم که موضوع این آموزش چیست. و این چنین باز هم چون گذشته به زندگی خود ادامه دادم.

بنابراین، دوستی با چنین مودانی سبب شد که عادت زشت دیگری هم یابم. منظورم آن غرور و خود بزرگ‌بینی بیمارگونه، آن اعتماد به نفس جنون‌آمیز به این نکته بود که من آفریده شده‌ام تا دیگران را آموزش

بدهم، هر چند خود نمی دانستم که چه باید به آنان ارزانی دارم. اکنون که به آن روزها و حالت روحی ویژه‌ی آن جماعت فکر می‌کنم (راستی امروزه نیز میلیون‌ها نفر وجود دارند که همانند آنان زندگی می‌کنند)، افسوس می‌خورم، شرم‌زده می‌شوم و در عین حال می‌خواهم قهقهه‌ای جنون‌آمیز مردهم. آخر من هم آن احساس کسانی را که به تیمارستان می‌برند، خوب می‌شناسم. آن روزها همه باور داشتیم که باید سخن گفت، یکسره سخن گفت. نوشت و نوشته‌ها را چاپ کرد و این کار باید هر چه سریع‌تر و پیاپی صورت پذیرد و تمامی این کارها برای نیک‌روزی بشریت بس ضروری است.

هزاران نفر می‌نوشتیم و آثار خود را به چاپ می‌رساندیم، بی آن‌که خود بدانیم هدف ما چیست و ادعا می‌کردیم که برای آموزش و تربیت دیگران می‌کوشیم. نمی‌توانستیم به ساده‌ترین پرسش زندگی، یعنی نیک و بد اموری بپردازیم و نمی‌دانستیم که هیچ نمی‌دانیم. اما پیوسته همگی سخن می‌گفتیم و هیچ نمی‌شنیدیم. تنها گاه‌گاهی به ستایش یکدیگر می‌پرداختیم. شک نکنید که این ستایش به دلیل آن بود که همان فرد بعدها ما را بستاند. حتی گاهی هم درست همانند دیوانگان بستری در دارالمجانین با هم دعا می‌کردیم.

هزاران کارگر شب و روز با تمامی نیروی خویش می‌کوشیدند و نوشته‌هایی را حروف‌چینی و چاپ می‌کردند و اداره‌ی پست هم آن‌ها را به کشورهای دیگر می‌برد و این چنین به دیگران آموزش می‌دادیم، بی آن‌که فرصتی برای این کار داشته باشیم و در نهایت هم از بی‌دقتی مردم به سخنان خویش خشمگین می‌شدیم.

تنها آرزوی واقعی ما کسب ثروت و افتخار بیش‌تر بود و برای دستیابی به این هدف کاری جز نگارش کتاب‌ها و مجله‌های بسیار بلد نبودیم و تنها

کارمان همین بود.

اما برای انجام چنین کار بیهوده‌ای باید خودباور می‌کردیم که افرادی مهم هستیم. افزون بر این، به نظریه و اصولی هم برای توجیه رفتار خود نیاز داشتیم. به این ترتیب به نتیجه‌ی زیر رسیدیم:

هر چه وجود دارد، صاحب خرد است و هر چه موجود است، به یاری تعلیم و آموزش تکامل می‌یابد. آموزش و تعلیم تنها با افزایش کتاب‌ها و نشریه‌ها ممکن است. برای این کار به ما پول می‌دهند و ما را محترم می‌دارند، زیرا در اصل، مطالب کتاب‌ها و نشریه‌ها را می‌نویسیم. به این ترتیب ما برترین و سودمندترین مردم جهانیم.

این نظریه به شرطی خوب بود که همگی با آن موافق بودیم، اما تا کسی فکری را مطرح می‌کرد، دیگری به مخالفت یا آن می‌پرداخت و ما چاره‌ای جز پذیرش آن اندیشه‌ی جدید نداشتیم. اما خود این نکته را در نمی‌یافتیم. از بابت نوشته‌ها به ما پول می‌دادند و آنان که عضو حزب ما بودند، ما را می‌ستودند. حتی همگی از احترام و توجه زیادی برخوردار بودیم.

اکنون می‌فهمم که بین ساکنان دارالمجانین و جماعت ما تفاوتی وجود ندارد، اما آن روزها از این نکته هیچ آگاهی نداشتیم و درست چون دیوانه‌ای بودم که جز خود دیگران را دیوانه می‌پندارد.

این چنین به زندگی خود ادامه دادم و در آن حال و هوای جنون آمیز تا زمان ازدواج به سر بردم. ابتدا سفری به خارج از روسیه کردم. زندگی در اروپا و رابطه‌ی من با بزرگان و دانشمندان اروپایی بر باور من به کمال می‌افزود، زیرا می‌دیدم که آنان نیز چون من به این موضوع باور دارند. همین اندیشه در ذهن من چون بیش‌تر مردم معاصر پا گرفته و تنها دلیل پیدایش آن فقط همین واژه‌ی کمال بود.

آن روزها حس می‌کردم که در پس این واژه مفهومی نهفته است. اما چون هر انسان دیگری این پرسش آزارم می‌داد: «چگونه باید زندگی کنم تا همگام با این کمال‌گرایی باشم؟» هنوز هم نمی‌دانم چگونه به آن پرسش پاسخ می‌دادم که مردمان دیگر چون طوفان زدگان کشتی شکسته‌یی در ذهن خود دارند و بر زبان می‌آورند، یعنی «راه نجات چیست؟» پاسخ من نیز چون این کشتی شکستگان جز آن نبود که «تفاوتی نمی‌کند، هر جا که دست تقدیر ما را ببرد!»

آن روزها این نکته را نمی‌فهمیدم. با این حال گاهی احساس را بیان می‌کردم، به پیش داوری در باب دوره‌ی خود می‌پرداختم، یعنی همان کاری را می‌کردم که مردم در جست و جوی یافتن پاسخی برای زندگی خویش به آن پناه می‌برند.

هنگام اقامت در پاریس اعدام افراد را به چشم خود دیدم و همین صحنه کافی بود دریابم که تا چه حد باوری بی‌اساس به این کمال دارم. همین که دیدم چگونه سر به آسانی از تن جدا می‌شود و با صدایی گنگ

بر زمین سخت فرو می افتد، در این جا بود که نه به نیروی عقل، بلکه با تمامی وجود دریافتم و فهمیدم که هیچ خرد و کمالی قادر نیست چنین رفتار نابخردانه‌یی را توجیه کند.

حتی اگر انسان‌ها بنابر آراء خویش اعدام را امری ضروری دانسته‌اند و هنوز هم می‌دانند، خود دریافتم که چنین نیست و این کار بسی ناشایست است. حتی اگر تمامی انسان‌ها در پی اثبات این نکته باشند که این شیوه‌ی مجازات ضرورت دارد، باز هم دل من به چنین کاری رضایت نمی‌داد و پیوسته با چنین نظری مخالفت می‌کردم.

اتفاق دیگری هم رخ داد و به من ثابت کرد که باور به این «کمال» کاری نادرست است و آن هم مرگ برادرم بود. آن برادر باهوش، مهربان و در عین حال جدی در جوانی بیمار شد و بیماری او بیش از یک سال طول کشید. آری، در اثر آن بیماری درگذشت، بی آن‌که بداند برای چه زندگی کرده و بدتر از آن برای چه مرده است. هیچ نظریه‌ای نبود که با آن بتوانم در کشمکش هولناک با مرگ پاسخی به پرسش‌های او یا خودم بدهم.

در چنین حال و روزی شک در دل من رخنه می‌کرد، اما در حقیقت باز هم چون گذشته به زندگی خود ادامه می‌دادم. و در این راه کمال پیش می‌رفتم، ولی دلیل آن را که با دیگران در این راه همگام بودم، بعدها توضیح خواهم داد.

از خارج که بازگشتم، در روستایی سکونت کردم و تصمیم گرفتم مدرسه‌ای برای کشاورزان بسازم. این کار را بسیار دوست داشتم، زیرا با همین کار آن غرایز فریبنده‌ای را از یاد می‌بردم که در زمان فعالیت‌های ادبی بسی آزارم داده بود، هر چند باز هم در این جا در جستجوی کمال بودم، اما با این وجود، دیگر چندان خود نیز در پی آن نبودم. به خود می‌گفتم آن پدیده‌هایی که کمال پدید می‌آورد، شکی عجیب و نامشخص

در خود نهفته دارد، اما ناگزیر با مردم ساده باید هم چون کودکان روستایی رفتاری آزادانه داشت و به آنان فرصت داد تا خود راه دستیابی به کمال را بیابند.

در واقع تمامی ذهن من پیوسته اسیر همان پرسش بی پاسخ بود، یعنی باز هم آموزش می دادم، بی آن که خود بدانم چه امری را آموزش می دهم. نیک می دانستم که به نویسندگان مطرح ادبی نمی شد امری را آموزش داد و آنان را تربیت کرد، زیرا خود می دیدم که هر کس به میل خود دیگران را تعلیم می دهد و تنها توجه به درگیری های آنان کافی بود تا دریابی که هیچ آگاهی مشخصی از هدف ندارند. اما من این جا در میان کشاورزان فکر می کردم که با آموزش به کودکان می توان به این پرسش پاسخی همیشگی داد.

حال که به یاد آن کارها و تلاش هایم برای تحقق آرزوی خویش می افتم، خنده ام می گیرد. با این حال، در دل خوب می دانستم که نمی توانم به آنان آموزشی مفید بدهم، آخر خودم هم نمی دانستم که هدفم از این کار چیست.

یک سال مشغول ساختن چنین مدرسه هایی بودم. بعد دوباره به خارج سفر کردم تا دریابم کسانی که خود نمی دانند چه باید آموزش دهند، باید چه کنند. گمان می کردم پاسخ این پرسش را در خارج خواهم یافت. فکر می کردم در همان سال، برای آزادی کشاورزان روسیه با اندوختن چنین دانشی بازخواهم گشت و به آموزش روستاییان در مدارس و مردم تحصیل کرده با انتشار روزنامه ای که منتشر می کنم، خواهم پرداخت.

ظاهراً همه ی کارها درست بود، اما حس می کردم که چندان از جنبه ی عقلی سالم نیستم و نمی توانم به این شیوه مدتی طولانی به زندگی ادامه

دهم. شاید اگر در آن زمان به همان حس ناامیدی که پانزده سال بعد دستخوش آن شدم، دچار می‌گردیدم، سمت و سویی دیگر به زندگی خود می‌دادم و راهی را برمی‌گزیدم که فکر می‌کردم نیک‌بختی را برایم به ارمغان خواهد آورد. منظورم همان تشکیل خانواده است. یک سال دیگر نیز به کار خود در مدرسه ادامه دادم و با روزنامه‌نگاری در آموزش دیگران کوشیدم، اما خیلی زود نیروی من پایان یافت. این چنین تلاش من برای آشتی بین این دو قشر اجتماع یهوده بود و دریافتم که کار من در مدرسه هیچ بازدهی ندارد. کار در روزنامه هم که پیوسته چون گذشته بود، یعنی باز هم تلاشی برای آموزش دیگران به نظر می‌رسید، فایده‌ی چندانی نداشت. دریافتم که هیچ نمی‌دانم و به همین دلیل هم بیمار شدم، البته این بیماری بیش‌تر روحی بود تا جسمی.

از این رو یک‌باره همه‌ی این کارها را رها کردم و برای تنهایی بیش‌تر، به میان بافقیران رفتم. آری، سفر کردم تا هوای سالمی را تنفس کنم، آبی پاک بنوشم و زندگی حیوانی کنم.

چون از آن‌جا بازگشتم، ازدواج کردم. احساس وجود خانواده‌ای خوشبخت مرا از هر کندوکاوی برای درک مفهوم زندگی باز می‌داشت. در این زمان تمامی زندگی من به خانواده‌ام، یعنی همسر و فرزندانم محدود می‌شد و من تنها در فکر تأمین زندگی و افزایش درآمد خود و خانواده‌ام بودم. دیگر هیچ نشانی از آن تلاش نخستین من برای بهبودی وضعیت خویش و دستیابی به کمال وجود نداشت و من تنها به این می‌اندیشیدم که بهترین شیوه‌ی زندگی را برای خود و خانواده‌ام دست و پا کنم.

پانزده سالی به این منوال گذشت. هر چند خوب می‌دانستم که زندگی ادبی من تا آن زمان هیچ ارزشی نداشته است، باز هم در این پانزده سال به

سراغ دیگر نویسندگان می‌رفتم. البته، آن نارضایتی حاصل از کار نویسندگی را خوب می‌شناختم، اما نیک دریافته بودم که با چنین کار آسان و بی‌ارزشی می‌توان به ثروت و محبوبیت رسید. باز هم تسلیم و سوسه‌ی نوشتن شدم و آن را ابزاری برای بهبودی زندگی خود از جنبه‌ی مادی و پاسخی به تمام پرسش‌های خود در باب مفهوم زندگی دانستم و کوشیدم تا برای دل خویش آرامشی پدید آورم.

هر آن‌چه را که تنها نظریه‌ی قابل قبول خود می‌دانستم، بر کاغذ می‌آوردم و آموزش می‌دادم و می‌گفتم باید چنین زیست تا خود و خانواده‌ی خویش را نیک‌بخت ساخت.

این چنین زندگی می‌کردم تا آن‌که پنج سال پیش اتفاق عجیبی رخ داد. ابتدا لحظه‌هایی پیش می‌آمد که اندرونِ ذهن من، مشوّش و پرغوغا می‌شد و زندگی به اصطلاح برایم هیچ پویایی نداشت و خود نمی‌دانستم که چگونه باید به زندگی ادامه دهم، چه باید بکنم. این چنین پریشان و آشفته شده بودم. اما این وضعیت نیز سپری شد و باز هم چون گذشته به زندگی خویش ادامه دادم.

اما بعد، آن لحظه‌های بهت و حیرت بیش‌تر شد و باز هم همان مشکل برایم پیش آمد. و این سکون زندگی در پرسش‌هایی خاص تجلی می‌یافت:

چرا چنین زندگی می‌کنی؟

خب، سرانجام چه می‌شود؟

زندگی من دستخوش سکون شده بود. می توانستم نفس بکشم، بنوشم، بخورم و بخوابم، آخر چاره‌ای جز تنفس، آشامیدن و خوردن و خوابیدن نداشتم. اما در اصل هیچ‌گاه زندگی واقعی من آغاز نمی‌شد، زیرا نمی‌توانستم به ژرفنای آرزوهایم پی ببرم و شاهد کامیابی از آنها باشم.

هر بار که در پی تحقق آرزویی بودم، خود می‌دانستم که تحقق یا عدم تحقق آن هیچ تأثیری بر زندگی من ندارد. حتی اگر فکری به ذهن‌ام می‌رسید و با آن می‌توانستم این آروزها را تحقق بخشم، نمی‌دانستم که چه آرزوهایی را باید در دل پیروم.

گاهی در لحظه‌های سرمستی یادی از امیدهای گذشته می‌کردم و نیک می‌دانستم که این امیدها جز فربخ خویشتن چیزی بیش نبوده است و من هیچ انتظاری نباید از آنها داشته باشم. حتی قدرت آرزویی رسیدن به حقایق را نداشتم، زیرا خود می‌دانستم که حقیقت چیست. حقیقت از دیدگاه من آن بود که زندگی بی‌معناست.

آری، زندگی و کار می‌کردم و به سوری کمال می‌رفتم و با این همه در ورطه‌ای هولناک فرو افتاده بودم و تنها مُرگ در انتظارم بود. با این حال نه می‌توانستم ساکن بمانم و نه به راه خویش ادامه دهم، چشمانم را بیندم تا آبی را بینم که در پس این رنج‌ها نهفته بود. کوشیدم تا به همان منوال به زندگی خود ادامه دهم.

این مسائل ابتدا بس مسخره، ساده و کودکانه به نظر می‌رسید. اما

درست در همان لحظه‌ای که به آن‌ها مشغول بودم و می‌کوشیدم پاسخی قانع‌کننده برای آن‌ها بیابم، دریافتم که این پرسش‌ها کودکانه یا ابلهانه نیست، بلکه ژرف‌ترین پرسش‌های زندگی است و من هر قدر هم که بیندیشم، موفق به حل آن‌ها نخواهم شد.

پیش از آن که به کار مزرعه‌ی خود در سامارا، تربیت پسر و انتشار کتابی پردازم، باید می‌فهمیدم که دلیل انجام آن کار چیست. مادامی که پاسخی برای این پرسش نداشتم، انجام هر کاری و حتی ادامه‌ی زندگی برایم ناممکن بود. به امور خانه و مزرعه که بسی دل‌بسته‌ی آن بودم، می‌اندیشیدم که ناگهان پرستی در ذهنم پدید آمد: «خوب، تو در این ولایت سامارا ۶۰۰ هکتار زمین و ۳۰۰ رأس اسب داری، اما بعد چه خواهد شد؟»

دستخوش پریشانی فکر شده بودم و نمی‌دانستم چاره چیست. هر بار که به مآله‌ی تربیت فرزندان خود می‌اندیشیدم، این پرسش در ذهن من مطرح می‌شد: برای چه؟ یا هر بار که به شهرت خویش به دلیل انتشار آثارم فکر می‌کردم، به خود می‌گفتم: خیلی خوب است، تو مشهورتر از گوگول، پوشکین، شکسپیر، مولیر و تمامی شاعران جهان خواهی شد... اما بعد چه؟

باید به این پرسش‌ها هر چه سریع‌تر پاسخ می‌دادم، زیرا اگر چنین نمی‌کردم، ادامه‌ی زندگی برایم ناممکن بود. با این حال هیچ پاسخی نمی‌یافتم.

حس می‌کردم که زورق زندگی‌ام شکسته است و دیگر هیچ دستاویزی برای ادامه‌ی زندگی ندارم و از جنبه‌ی اخلاقی ادامه‌ی زندگی برایم ناممکن است. ابتدا فکر می‌کردم که این پرسش‌ها کاملاً بیهوده و بی هیچ دلیلی مطرح می‌شود. به نظرم می‌رسید که پاسخ آن‌ها در یک قدمی من

است و تنها به فرصتی نیاز دارم تا به این پرسش‌ها پاسخی درخور دهم. فکر می‌کردم تنها به فراغتی نیازمندم تا دریابم که پاسخ آن چیست. اما این پرسش‌ها پیوسته در ذهنم تکرار می‌شد و بر من چیره می‌گشت. باید پاسخی می‌یافتم، زیرا این چنین ذره ذره در ذهن من برجا می‌ماندند و در نهایت لکه‌ای تیره و تار را پدید می‌آوردند.

این دوره برایم چون دوره‌ی آغازین بیماری بود. ابتدا نشانه‌هایی بی‌اهمیت پدید آمد و من بیمار به آن‌ها توجه نکردم. بعد بار دیگر این نشانه‌ها فزونی گرفت و بدل به بیماری مزمنی شد. رنج و درد شدت می‌یافت و من بیمار که فرصت درک واقعی این بیماری را نداشتم، دریافتم که این احساس ناپسند از دیدگاه خودم مهم‌ترین حس در جهان، یعنی همان مرگ است. آری، چنین روزگاری داشتم.

دریافتم که این احساس ناراحتی زودگذر نیست، بلکه بس جدی است و با تکرار دایم این پرسش‌ها باید پاسخی برای آن‌ها بیابم. خروشتن را رو در رو با مرگی هولناک، پوچی و نیستی کامل می‌دیدم. این چنین من که ثروتمند و نیک‌بخت بودم، پی بردم که ادامه‌ی زندگی برایم ممکن نیست. نیرویی سهمگین زورق زندگی مرا به هر سو می‌برد و من تن به این آوارگی داده بودم.

نمی‌توان گفت که می‌خواستم به زندگی خود خاتمه دهم. آن نیرویی که مرا از زندگی بیزار می‌کرد، قوی‌تر و سهمگین‌تر از میل به ادامه‌ی زندگی بود. این قدرت شباهتی بسیار به همان قدرت گذشته‌ی میل به زندگی داشت، اما برآیند آن خلاف جهت زندگی بود. فکر خودکشی چنان به نظرم طبیعی می‌آمد که در گذشته به کمال در زندگی چنین می‌اندیشیدم.

آری، چنان این اندیشه مرا و سوسه می‌کرد که ناگزیر خود را فریستم تا

شتابان به دامن آن پناه نبرم و به زندگی خود پایان ندهم. هیچ شتابی نداشتم، زیرا در پی آن بودم که روح خویش را بکاوم. اگر بخت یارم نبود و چنین نمی‌کردم، همیشه فرصت داشتم تا به زندگی خود خاتمه بخشم. از این رو من، این انسان خوشبخت، پیوسته ریسمان‌ها را پنهان می‌کردم تا در تنهایی، خود را از چارچوب دریا قلابی که در اتاق خوابم بود، حلق‌آویز نکنم. حتی به شکار نمی‌رفتم تا میادا با شلیک گلوله‌ای به راحتی زندگی خود را پایان دهم.

نمی‌دانستم در پی چه هستم. از زندگی می‌هراسیدم، از یک سوازان آن می‌گریختم و از سویی دیگر به دنبال هدفی آن را می‌کاویدم.

تمامی این ماجرا زمانی رخ داد که همه‌ی نیک‌بختی‌های ممکن در جهان برایم فراهم بود، آخر هنوز پنجاه سالم نشده بود، همسری داشتم مهربان و بزرگوار که به من عشق می‌ورزید، فرزندان خوب و ثروتی فراوان داشتم که بی‌هیچ تلاشی فزونی می‌یافت. آشنایان و دوستانم بیش از گذشته برایم احترام قایل می‌شدند و غریبه‌ها چنان مرا می‌ستودند که بی‌هیچ گزافه‌گویی باور داشتم که شهرت من در سراسر آفاق پیچیده‌است. در آن حال دیوانه یا بیمار جسمی نبودم، برعکس چنان نیروی اخلاقی و جسمی وجودم را آکنده بود که در هیچ یک از هم‌سن و سال‌های من مشاهده نشده است و چنان قوی بودم که در فصل درو دوش به دوش کشاورزان کار می‌کردم. از جنبه‌ی فکری نیز هشت ساعت تمام می‌توانستم بی‌هیچ احساس ناراحتی یکسره به فعالیت بپردازم.

در چنین وضع و حالی حس می‌کردم که دیگر ادامه‌ی زندگی برایم ممکن نیست و چون از مرگ می‌هراسیدم، تمام روز و وقت خود را صرف کار می‌کردم تا خود را نکشم. شاید بشود این وضعیت را چنین شرح داد: «زندگی من جز شوخی شرورانه و ابلهانه‌ای بیش نبود که کسی پنهانی

ریسمان آن را به حرکت درمی آورد.»

با آن که این فرد دیگر، یعنی آن آفرینشگر خویش را، نمی پذیرفتم، پیوسته غرق در اندیشه بودم که کسی مرا با زندگی در این عالم به بازی و سخره گرفته است و این احساس، ذهن مرا مشوش می کرد. بی اراده به نظرم می رسید که این «فرد دیگر» جایی دیگر زندگی می کند و این شگفتی و درماندگی من برایش بسی لذتبخش است.

سی یا چهل سال زندگی کرده، آموخته و به کمال گراییده بودم، جسم و جان من سخت شده بود و حال که والاترین نیروی عقلی را داشتم و به قله ی رفیع زندگی خود رسیده بودم، چون ابلهی در برابر این تپه ی نه چندان مرتفع به زمین چسبیده بودم. در دل می دانستم که زندگی عاری از هر رمز و رازی است و در گذشته، حال و آینده نیز جز پوچی چیزی به ارمغان نخواهد آورد.

حال، آن دیگری نشسته و زندگی مرا به سخره گرفته بود! اما وجود یا نیستی آن دیگری که من بازبچه ی دستش بودم، هیچ اهمیتی برای من نداشت! هیچ کار و فعالیتی در زندگی برآیم ارزشی نداشت. تنها از آن در شگفت بودم که چرا از همان ابتدا این مهم را دریافتم و ندیدم.

در دل می گفتم، تمامی این ماجراها را همگان از سر می گذرانند! امروز یا فردا، در هر حال پیش خواهد آمد. آری، بیماری و مرگ به سراغ تو، ای انسان دوست داشتنی، خواهد آمد و هیچ چیز جز تباهی و کرم های برجای نخواهد ماند.

رفتارهای مرا به هر صورتی که باشد، دیر یا زود به دیار فراموشی می سپرند و من نیز دیگر وجود نخواهم داشت. پس این نگرانی از چه روست؟ تنها مایه ی شگفتی آن است که آدمی تمامی این ماجرا را به چشم می بیند و باز هم به زندگی خود ادامه می دهد. تنها به شرطی

می‌توان این زندگی را ادامه داد که مست باشی. اما همین که مستی از سر ببرد، باز هم چشم خواهی گشود و خواهی دید که این مستی نیز جزو قریب، فریبی ابلهانه نبوده است. اما پس پرده‌ی حقیقت، هیچ هزل و طنزی نهفته نیست. آری، زندگی سراسر خشونت و آکنده از حماقت است.

آن حکایت کهن شرقی در یادم زنده می‌شود، حکایت آن مسافری که حیوان درنده‌ای در بیابان در پی شکار او بود. مسافر برای رهایی از چنگال آن درنده در چاهی فرو رفت، اما بر کف چاه ازدهایی نشسته و دهان گشوده بود تا او را ببلعد. مسافر نگویند که از سر ترس از آن درنده پروای بالا رفتن از چاه را نداشت و از فرو افتادن به قعر چاه هم به دلیل ازدها بس می‌هراسید، به ریشه‌های درختی چنگ زد که از دیواره‌ی چاه سر بر آورده بود. دستانش دیگر تاب نمی‌آورد و خود نیز باور کرده بود که دیری نمی‌پاید تا به قعر چاه فرو افتد. در همین حال زار دید که دو موش، یکی سیاه و دیگری سپید، به آن جا آمدند و ریشه‌ی آن درخت را می‌جویدند.

مسافر شاهد تمامی ماجرا بود و خود نیک می‌دانست که دیگر نجاتی نیست. در این بین به برگ‌های آن درخت نگریست که از ریشه‌ی آن رویده بودند. چند قطره شهدی بر برگ‌ها دید و شادمانه آن شهد را با زبان لیسید.

آری، من نیز چنین به زندگی چسبیده بودم و می‌دانستم که از ازدهای مرگ هیچ گریزی نیست، این ازدها دهان گشوده است تا مرا در کام خویش کشد. خود نیز نمی‌فهمیدم چرا باید در چنین بلندایی یکسره رنج ببرم. می‌کوشیدم تا این شهد را بنوشم و از آن نیرویی دوباره گیرم، اما دیگر این شهد برایم شیرین نبود و آن دو موش سپید و سیاه یکسره در پی جویدن

آن ریشه بودند. تنها به اژدها که سرنوشت ناگزیرم بود و آن دو موش می‌نگریستم.

آنچه باز گفتم، حکایت نیست، حقیقتی ناب و خلل‌ناپذیر است و همگان از آن آگاهی دارند. دیگر فریفته‌ی آن دامی نمی‌شوم که با شادکامی‌های زندگی برایم گسترده‌اند و دیگر هیچ گاه کام چنین اژدهایی خواب را به چشم من راه نخواهد داد. شاید کسانی بگویند: «تو هرگز پی به مفهوم زندگی نخواهی برد. پس به آن اندیشه مکن و دل به زندگی بسپار!»

دیگر چنین کاری از من ساخته نیست، آخر مدت‌های مدید خود همین راه را برگزیده بودم. به هیچ روی نمی‌توانم چشم بر این حال خویش و آن شبی بندم که شتابان از راه خواهد رسید و مرا به کام مرگ فرو خواهد فرستاد.

تنها می‌بینم که حقیقت همین است و جز آن فریبی بیش نیست. این دو سه قطره شهد (یعنی دل‌بستگی به خانه و خانواده) که نام هنر را بر آن نهاده‌ام، دیگر برایم هیچ جذابیتی نداشت.

با خود می‌گفتم این خانواده، زن و فرزندان نیز چون من انسانی بیش نیستند. آنان نیز وضع و حالی چون من دارند. یا ناگزیر خود را می‌فریبند و یا چشم بر حقیقت می‌گشایند... زندگی آنان برای چیست؟

اصلاً من چرا باید به آنان عشق ورزم و حمایتشان کنم؟ برای آن که با همین ناامیدی که تمامی دل مرا آکنده‌است، خوگیرند و چون ابلهان با این حال سر کنند و سرخوش باشند؟ اگر دوستدار آنان باشم، نباید حقیقت را از ایشان پنهان دارم. هر گاهی در وادی شناخت و آگاهی به چنین حقیقتی منجر خواهد شد و حقیقت جز مرگ نیست. هنر و ادبیات نیز همین سرنوشت را دارد...

مدت‌های مدید موفقیت‌ها و ستایش دیگران چنان بر من تأثیر نهاده بود که فکر می‌کردم هنر و ادبیات کاری است که می‌توانم با آن ستایش دیگران و آن مرگی را که تمامی رفتارها و یادهای خوش گذشته را از ذهن من می‌زدود، بتازانم اکنون آشکارا می‌بینم که هنر جز زیور زندگی و فریبی برای ادامه‌ی آن نیست. اما حال که زندگی در ذهن من هیچ جلوه و شکوهی ندارد، چگونه می‌توانم دل دیگران را با آن شاد سازم؟ مادامی که بی هیچ تفکری به آینده، زندگی خود را ادامه می‌دادم و همان‌گونه که بودم، هستی خویش را در زندگی دیگران می‌یافتم، سادامی که فکر می‌کردم زندگی مفهومی دارد که من قادر به بیان آن نیستم، مشاهده‌ی شکوه زندگی در ادبیات و هنر و مشاهده‌ی بازی رنگ‌های آن در آیینی هنر برایم دلنشین بود.

اما همین که در پی درک مفهوم زندگی برمی‌آمدم، همین که ضرورت ادامه‌ی زندگی خویش را درمی‌یافتم، دیگر وجود این آینه برایم فایده‌ای نداشت، حتی مضحک و رنج‌آور بود. دیگر تماشای تصویر خویش بر این آینه به من تسلی نمی‌بخشید، زیرا حال و روزی ابلهانه و عاری از امید داشتم. شاید اگر جز این بود، از این تصویرها لذت می‌بردم و در دل می‌پنداشتم که زندگی من هم مفهومی دارد.

در آن صورت این بازی پرتوهای زندگی که گاه مضحک، گاه غم‌انگیز، تکان‌دهنده، زشت و زیبا بود، برایم خوشایند می‌بود. اما همین که دریافتم زندگی جز رنج چیزی نیست و هیچ مفهومی ندارد، دیگر آن بازی نور در آینه هیچ جذایتی برایم نداشت. آن تهدید به کام من شیرین نبود، آخر آن ازدهای چمبرزده بر قعر چاه و آن موش‌هایی را می‌دیدم که تنها تکیه‌گاه مرا می‌جویدند.

اما این، همه‌ی ماجرا نیست. اگر پی می‌بردم که زندگی هیچ مفهومی

ندارد و سرنوشت من چنین رقم خورده است، به این سرنوشت تن درمی‌دادم، ولی این آگاهی هم به من تسلی نمی‌بخشید. اگر چون جنگل‌نشینی بودم و نیک می‌دانستم که از این جنگل نمی‌توان گریخت، باز هم شاید به زندگی ادامه می‌دادم. اما زندگی من چون مردی ره گم کرده در این جنگل تیره و تار بود که شوریده سر به هر سو می‌دوید تا گریزگاهی یابد. خود می‌دانستم که با هر گامی در این بیشه‌ی تیره و تار ره گم کرده‌تر از پیش خواهم بود، با این وجود، نمی‌توانستم یک آن درنگ کنم و دست از جست و جو بکنم. مصیبت من، همین حال بود!

برای رهایی از این هراس هولناک می‌خواستم به زندگی خود خاتمه دهم. از آینده می‌هراسیدم و نیک می‌دانستم که همین حال و روز کنونی‌ام بسی هولناک‌تر از پایان آن است، اما صبر از کف داده بودم.

با این که می‌دانستم «رگی در قلم پاره خواهد شد و یا از درون فرو خواهم پاشید و این چنین به آخر راه زندگی خویش می‌رسم»، نمی‌توانستم با شکیبایی در انتظار آن روز بنشینم. آن هراس از تاریکی و ناآگاهی بس هولناک بود و من می‌خواستم هر چه زودتر از شر آن راحت شوم و با دشنه یا گلوله‌ای گریزگاهی برای خود یابم.

بیش‌تر همین احساس بود که مرا به فکر خودکشی می‌انداخت. بارها از خود می‌پرسیدم: شاید نکته‌ای را متوجه نشده یا نفهمیده باشم؟ شاید این ناامیدی، ویژه‌ی تمامی انسان‌هاست.

در پی پاسخ به همه‌ی پرسش‌هایی بودم که تمامی انسان‌ها می‌کوشیدند شاید جوابی برای آن‌ها بیابند. مدت‌های بسیاری رنج بردم و این رنج از روی کنجکاوی صرف نبود. آری، این جست و جوی من سطحی و گذرا نبود، بلکه شب و روز با وجدانی در عذاب، غرق در اندیشه و درست چون فردی بودم که در ورطه‌ای افتاده است و می‌کوشد خروشتن را نجات بخشد، با این حال هیچ پاسخی نمی‌یافتم.

به کند و کاو در تمامی علوم پرداختم و فهمیدم که علم هیچ پاسخی برای این پرسش‌ها ارائه نمی‌دهد و افزون بر این، همه‌ی کسانی که در این علوم پژوهش کرده‌اند، خود نیز به پاسخی دست نیافته‌اند، یعنی نه تنها به پاسخی دست نیافته‌اند، بلکه فهمیده‌اند که تنها حقیقت موجود و ناامید‌کننده‌ی بشریت، همان پوچی زندگی است.

همه جا را می‌کاویدم و به دلیل آن که در گذشته پیوسته به تحصیل و پژوهش پرداخته و میان دانشمندان بزرگ شده بودم، تمامی دانشمندان با مهربانی پذیرای من می‌شدند و بی هیچ هراسی تمامی دانش خویش را مهربانانه در اختیارم می‌گذاشتند و این کار تنها با مراجعه به کتاب‌های آنان انجام نمی‌شد، بلکه خود با من سخن می‌گفتند و به بحث می‌نشستند. به این ترتیب دریافتم که پاسخ علم به این پرسش مهم زندگی چیست.

مدت‌های مدید باورم نمی‌شد که علم هیچ پاسخی برای این پرسش‌ها ندارد. مدت‌های مدید و بس طولانی فکر می‌کردم که هرگاه با دقت فراوان به ریاضیات می‌پردازم، نکته‌ای در آن هست که من آن را در نمی‌یابم.

مدت‌ها علم و آگاهی برایم محترم بود و هر بار که پاسخ‌های علم متناسب با پرسش‌های من نبود، فکر می‌کردم که مشکل از علم نیست، بلکه نادانی من سبب این سردرگمی می‌شود. این کندوکاوها برای تفریح نبود، بلکه پرسش‌های مهم زندگی من بود و چون می‌خواستم پاسخی برای آن‌ها بیابم، باور کرده بودم که پرسش‌های من بس عادی و اساس هر علم است و مشکل، طرح این پرسش‌ها و نادانی من نیست، بلکه علم در پاسخ به آن‌ها ناتوان است، در حالی که هر علمی باید در ابتدا به چنین پرسش‌هایی پاسخی درخور بدهد.

پرسش‌های من که در پنجاه سالگی به فکر خودکشی در ذهنم جان بخشیده بود، بس عادی می‌نمود و می‌شد در کنه وجود هر انسانی از کودک تا بزرگسال آن را یافت و زندگی بدون پاسخ به آن‌ها براساس تجربه‌ی من کاری ناممکن بود.

پرسش این بود: حاصل کار امروز من چیست؟ حاصل فردای من چه خواهد بود؟ اصلاً حاصل زندگی من چیست؟

حتی می‌توانیم این پرسش‌ها را چنین مطرح کنیم: اصلاً من برای چه زندگی می‌کنم؟ چرا باید کاری را انجام دهم؟

یا آن‌که: آیا اصلاً در جهان غایتی وجود دارد که مرگ آن را از بین نبرد؟

آری، همین پرسش را به شکل‌های مختلف مطرح می‌کردم. می‌کوشیدم با علم بشری پاسخی برای آن‌ها بیابم.

سرانجام دریافتم که دانش بشری در باب این پرسش پاسخی به اصطلاح کاملاً دوگانه را مطرح می‌سازد و این دو پاسخ در تضاد کامل با هم، یعنی یکی تأیید و دیگری نفی کننده است، اما هیچ یک از این دو قطب مثبت و منفی، پاسخی به پرسش حیاتی من نبود.

به نظر می‌رسید که در بسیاری از علوم هیچ پاسخی به این پرسش داده نمی‌شود، هر چند آشکارا به پرسش‌های مطرح شده در آن علم پاسخ داده می‌شود، این علوم در اصل علوم تجربی بود و مهم‌تر از همه ریاضیات. در رشته‌ای دیگر از علوم نیز به این پرسش پرداخته می‌شود، اما پاسخی دریافت نمی‌گردید، این علوم همان علوم نظری و مهم‌تر از همه متافیزیک بود.

من در همان اوان کودکی بیش از همه به متافیزیک علاقه داشتم. بعدها به ریاضیات و علوم طبیعی علاقه‌مند شدم و تا زمانی که این پرسش را پیش روی خود نمی‌دیدم و در پی پاسخ ضروری به آن نبودم، همان پاسخ‌های ظاهری علم را می‌پذیرفتم.

حتی بارها به خود گفتم: تمامی امور رو به کمال است، همه چیز در حال تکامل و بهبودی است و قوانینی وجود دارد که در این سیر کمال‌گرایی مسبب نظم امور می‌شود. تو تنها بخشی از آن کلیت گسترده هستی و اگر به کنه این کلیت پی بیری، می‌توانی جایگاه خویش را در آن میان بیابی و خوشتن را نیز درک کنی.

از اعتراف به این حقیقت شرمند می‌شوم، زیرا گاهی با چنین توجیهی ظاهراً خود را می‌فریتم.

عضله‌های من قدرتمندتر می‌شد. حافظه‌ام نیرومندتر می‌گشت. قدرت اندیشه و درک من فزونی یافته بود. رشد می‌یافتم و می‌بالدم و چون خود این رشد و تکامل درونی را حس می‌کردم، برایم بسیار بدیهی

بود که خود نیز در این قانون جهان پاسخی برای آن پرسش زندگی خوش خواهم یافت. اما سرانجام زمانی فرا رسید که رشد جسمی من متوقف شد. حس می‌کردم که همه‌ی نیروهایم کاستی می‌گیرد و در این قانون نه تنها پاسخی برای پرسش من نبوده، بلکه اصلاً چنین قانونی وجود نداشته است و ندارد و من خود بنابر تجربه‌ی درونی خویش چنین قانونی را مطرح ساخته بودم.

در آن زمان با جدیت فراوان در پی درک این قانون بودم و در نهایت و قاطعانه دریافتم که اصلاً قوانینی کلی برای رسیدن به کمال وجود نداشته است و ندارد. به روشنی فهمیدم که این گفته هیچ معنی و مفهومی ندارد: «در زمان و مکان لایتناهی تمامی موجودات رو به کمال می‌روند، تکامل می‌یابند و به شکوفایی می‌رسند.» تمامی این گفته‌ها جز یاوه‌ای بیش نیست، زیرا در آن مکان و زمان لایتناهی، اصلاً شکوفایی، سادگی، تکامل، پیشرفت یا سیر قهقرایی، گذشته و آینده، نیکی و بدی وجود ندارد. ولی نکته‌ی مهم، آن پرسشی است که تمامی ذهن مرا به خود مشغول می‌دارد و بی پاسخ می‌ماند: «پس آن همه آرزوهای من چه می‌شود؟»

آری، دریافتم که علوم بس جالب و جذاب هستند، اما اصلاً روشنی و شفافیتی ندارند تا بتوان با آن‌ها به این پرسش حیاتی پاسخی داد، یعنی هر چه این علوم در ظاهر پاسخی روشن و واضح‌تر به پرسش‌های زندگی بدهند، به همان میزان پیچیده و دشوارتر خواهند شد.

هر چه بیشتر به بررسی علمی که ظاهراً باید پاسخی برای این پرسش ارائه دهند، چون فیزیولوژی، روان‌شناسی، زیست‌شناسی، جامعه‌شناسی پردازیم، بیش‌تر پی می‌بریم که این علوم بس ناقص است و هیچ‌گاه قادر به ارائه پاسخی برای آن مسأله نیست. تنها هدف این علوم آن

است که اندیشمند را پیوسته درگیر با دیگر اندیشمندان سازند و اغلب حتی تضادی در وجود هر اندیشمندی پدید آورند.

اگر به علمی بپردازیم که اصلاً در آن‌ها حل این مسأله‌ی حیاتی مطرح نمی‌گردد، اما با آن‌ها به مسایل خاص علمی پاسخ می‌دهند، از نیروی خرد انسانی بس شگفت‌زده خواهیم شد، زیرا ما از پیش، خود می‌دانیم که هیچ پاسخی برای این پرسش‌های هستی وجود ندارد.

حتی دانشمندان این علوم نیز خود به ناتوانی خویش اعتراف می‌کنند و می‌گویند: نمی‌توانیم علت هستی را بیان کنیم و اصلاً در پی چنین کاری هم نیستیم، اما اگر بخواهی که قوانین نور و ترکیب‌های شیمیایی، قوانین تکامل موجودات زنده و قوانین حاکم بر جسم آنان، قالب‌ها و رابطه‌ی اعداد و ابعاد را بیاموزی، اگر بخواهی قوانین عقلی را فراگیری، ما پاسخ‌هایی دقیق و روشن داریم.

در کل می‌توان رابطه‌ی بین علوم، یعنی علوم تجربی، با مسایل حیاتی را به شیوه‌ی زیر بیان کرد:

پرسش: چرا زندگی می‌کنم؟

پاسخ: در فضای لایتناهی، در زمان لایتناهی اجزاء بی‌نهایت کوچک نیز در حالت‌های گوناگون با هم ترکیب می‌شوند و اگر تو قوانین این تغییرات را دریابی، دلیل زندگی خویش را درخواهی یافت.

اما در باب علوم نظری یا خود می‌گفتم: تمامی انسان‌ها براساس مبانی معنوی آرمان‌هایی زندگی می‌کنند و تکامل می‌یابند که این مبانی خود راهنمای آن‌هاست. آرمان در دین، علم، هنر و انواع حکومت‌ها تجلی می‌یابد. این آرمان زمانی زیباتر و باشکوه‌تر خواهد بود که انسان به ادیان متعالی گرایش یابد. من نیز انسانی هستم و به همین دلیل بنابر شغل خود باید برای شناخت و تحقق این آرمان‌ها بکوشم. اما، تا روزی که از جنبه‌ی

معنوی ضعیف بودم، خود را با چنین پاسخی قانع می‌کردم، ولی همین که این پرسش در باب غایت زندگی در ذهنم پدید آمد، یک باره تمامی این نظریه بی‌اساس شد. چندان مهم نیست که این علوم مبهم و غیردقیق است، زیرا تمامی نتیجه‌گیری‌های آنان براساس گروهی خاص از انسان‌ها صورت پذیرفته و هنوز هم توانسته‌اند به نتیجه‌ی قابل قبول برای همگان در باب آرمان‌های بشری دست یابند، اما این نظریه‌ها به این دلیل ابلهانه است که برای پاسخ به پرسش‌هایی در باب چگونگی وجود انسانی و یا غایت زندگی انسان باید ابتدا پرسش دیگری را پاسخ داد، یعنی مشخص کرد که اصلاً زندگی انسان چه مفهومی دارد؟ اکنون زندگی انسانی نیز برای این علوم غریب می‌نماید، زیرا دانشمندان تنها بخش کوچکی از وجود انسانی محدود به دوره‌ای خاص را می‌شناسند. برای درک چگونگی حتی باید ابتدا تمامی آن امور مهم برای بشریت را شناخت، یعنی آن اموری که همگان آن‌ها را یکسان می‌دانند و با این حال درکشان نمی‌کنند.

اعتراف می‌کنم که زمانی من هم به این اصل معتقد بودم. آن روزها در پی آرمانی مورد علاقه‌ی خویش بودم و همین آرمان توجیهی برای تمامی رفتارهای من بود. برای دستیابی به همین آرمان کوشیدم نظریه‌ای را مطرح سازم که بر آن اساس تمامی رفتارها و امیال انسانی قانونمند می‌شد. اما همین که باز آن پرسش غایت زندگی مطرح شد، تمامی این قانون‌ها یکسره از یادم رفت. دریافتم که حتی در دانش‌های اثبات‌گرایانه، برخی از علوم واقعی و برخی شبه واقعی است و با این علوم شبه واقعی افراد می‌کوشند حتی به پرسش‌هایی پاسخ دهند که اصلاً کسی از آنان نپرسیده است. هم‌چنین دریافتم که در حوزه‌ی دانش‌های ژرف می‌کوشند به پرسش‌هایی پاسخ دهند که اصلاً ربطی به آن‌ها ندارد. این

شبه علوم در حوزه‌ی حقوق، تاریخ و جامعه‌شناسی هر یک در پی پاسخ به مسأله‌ی هستی هستند و با روش‌های خیالی چنین می‌کنند.

اما دیدم آن کسی که با جدیت در باب غایت زندگی می‌پرسد، نمی‌تواند در نهایت راضی باشد، زیرا چنین پاسخی دریافت خواهد کرد: در فضای لایتناهی به جستجوی تغییراتی پرداز که لایتناهی است، یعنی همان زمان لایتناهی و ترکیب بی انتهای تمامی ذره‌های وجود را بررسی کن تا بتوانی زندگی را بشناسی! با چنین پاسخی هیچ کس قانع نخواهد شد حتی اگر عبارت زیر را هم بگویند، باز هم هیچ رضایتی حاصل نمی‌گردد: «به مطالعه‌ی زندگی کل انسان‌ها پرداز! زمان آغاز و پایان زندگی بشری بر این کره‌ی خاکی را نمی‌شناسیم و نمی‌توانیم به آن پی ببریم. اگر چنین کردی غایت زندگی خود را درخواهی یافت.»

در علوم تجربی نیز وضع به همین منوال است. هر چه این شبه‌دانش‌ها از موضوع اصلی حوزه‌ی خویش دور می‌شوند، مبهم‌تر و نامشخص‌تر می‌گردند. مسأله‌ی اصلی در علوم اثبات‌گرایانه یافتن علت و معلول پدیده‌های مادی است. اگر در حوزه‌ی علوم تجربی در باب سرمنشاء هستی به کندوکاو پردازیم، نوعی ناتوانی را به چشم خواهیم دید.

در علوم نظری نیز می‌کوشند ماهیت زندگی را بدون توجه به علت آن دریابند. اما پژوهش تنها برای دستیابی به علت‌هایی است که آن‌ها را پدیده‌های اجتماعی یا تاریخی می‌دانند و در واقع با این علوم نیز پاسخی ارائه نمی‌کنند.

با علوم اثبات‌گرایانه نیز هیچ توضیح مشخصی را در این باب مطرح نمی‌سازند و اگر مسأله‌ای خارج از قلمروی پژوهش‌های آنان باشد، تنها نشانگر بالندگی عقل انسان است. برعکس علوم نظری تنها زمانی نشانگر عظمت عقل انسان است که مسایل ظاهری را از خود پدیده‌ها تفکیک

سازد و انسان را تنها در رابطه با غایت هستی مدّ نظر قرار دهد. علم در این حوزه که قطب مخالف تمامی علوم است، همان فلسفه یا متافیزیک نامیده می‌شود. این علم تنها این پرسش ساده را مطرح می‌سازد: من کیستم و کائنات از بهر چیست؟ و از بدو پیدایش خود تنها پاسخی خاص را ارائه می‌کند. در برابر این پرسش که اندیشه، عقل یا اراده چیست که فیلسوف نام ماهیت را بر آن‌ها می‌نهد، یعنی همان غایت زندگی که در وجود هر فردی می‌توان آن را یافت، فیلسوف پیوسته پاسخ می‌دهد که هیچ کس سرّ این معما را نگشوده است، تازه اگر اندیشمندی صادق باشد، ترجیح می‌دهد هیچ پاسخی ندهد.

پرسش من این است: این غایت چیست؟ وجود یا پیدایش آتی آن، چه حاصلی دارد؟ فلسفه نه تنها پاسخی ارائه نمی‌کند، بلکه حتی پرسش‌های دیگری را نیز مطرح می‌سازد و بر آن می‌افزاید.

اصلاً وظیفه‌ی فلسفه‌ی واقعی آن است که چنین پرسشی را به روشنی و وضوح مطرح سازد. حتی اگر با سماجت در پی پاسخ به پرسش علت وجودی انسان و عالم باشد، پاسخی جز این ندارد: همه چیز و هیچ چیز! از این رو من می‌توانم باز هم با این پرسش‌ها به بحث فلسفی بپردازم، اما می‌دانم که پاسخی برای آن‌ها نمی‌یابم، زیرا پاسخی که فیلسوفان می‌دهند، اصلاً ارتباطی با پرسش من ندارد. برعکس، تمامی فعالیت عقلائی که موضوع فلسفه است، در نهایت به همین پرسش منتهی می‌شود و نه تنها پاسخی ارائه نمی‌دهند، بلکه در نهایت همان پرسش‌های مرا به گونه‌ای پیچیده‌تر تکرار می‌کنند.

در آن حال که به دنبال پاسخی برای آن پرسش می‌گشتم، درست همان حس و حال انسانی را داشتم که از جنگلی ره گم کرده است و بادیدن هر نوری از درختی بالا می‌رود و از آن‌جا به جنگل بی‌انتها می‌نگرد، ولی هیچ خانه‌ای را نمی‌یابد و درمی‌یابد که از این جنگل هیچ گریزگاهی نیست. بعد به میان درختان انبوه و تاریک گام می‌نهد، اما در آن نیز هیچ نشانی از سرپناهی برای خود نمی‌یابد.

آری، این چنین در پرتوی نور ریاضیات و علوم تجربی که بر وفق پرتو می‌افشانند، راه می‌رفتم و می‌دانستم که هیچ یک سرپناهی امن برایم نخواهد بود. در تاریکی آن دانش‌های نظری، مشوّش به هر سو می‌رفتم و این دانش‌ها هر چه به ژرفای آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدم، تشویش برانگیزتر می‌شد. سرانجام پذیرفتم که از این جنگل تاریک هیچ گریزگاهی نیست.

هنگام مطالعه در علوم اثباتی دریافتم که تنها از پرسش اصلی خود در زندگی فاصله می‌گیرم. به رغم تمامی جذابیت و شفافیت آن چشم‌اندازهایی که بر من گشوده می‌شد، به رغم تمامی سحر و جاودی این علوم و میل به ژرف‌اندیشی در آن دانش‌های بی‌انتها، می‌دیدم که هر چه به شناخت روشن‌تری دست می‌یابم، به همان میزان از آن پاسخ مطلوب خویش فاصله می‌گیرم.

به خود می‌گفتم، حال می‌دانم که علم در پی آگاهی از چیست، اما این راه هرگز به سر منزل مقصود من، یعنی همان درک مفهوم زندگی، نخواهد رسید. از دیگر سو در حوزه‌ی علوم نظری نیز (اگر پاسخی به پرسش من

داده می‌شد و یا دقیقاً به دلیل همان پاسخ‌ها) نمی‌شد هیچ پاسخی جز آن یافت که خود به خویشتن داده بودم:

«مفهوم زندگی من چیست؟»

- «هیچ!»

یا: «حاصل زندگی من چیست؟»

- «هیچ؟»

و یا: «چرا همه‌ی امور موجود پدید آمده‌اند و اصلاً علت وجودی من چیست؟»

- «علت همان وجود خود توست!»

چون به دانش بشری روی آوردم، پاسخ‌های بی‌شمار دقیق و روشنی درباره‌ی تمامی مسائلی یافتم که اصلاً به پرسش من ربطی نداشت و درباره‌ی ترکیب شیمیایی ستارگان، حرکت خورشید، تکامل انسان و ذرات بی‌نهایت کوچک جزو بود، اما پاسخی به پرسش من در باب مفهوم زندگی داده نمی‌شد و تنها دانشمندان می‌گفتند: تو آنی هستی که هستی، تو مجموعه‌ای از ملکول‌ها هستی و تغییر شکل این ذرات و تأثیر آن‌ها بر هم نشان از زندگی است. این تأثیرها مدتی دوام خواهد یافت. بعد این رابطه‌ی متقابل ذرات پایان می‌پذیرد و آنچه تو بر آن نام زندگی را نهاده‌ای، چون تمامی پرسش‌های تو پایان می‌پذیرد. تو پیامد برخورد تصادفی ذراتی هستی که ترا پدید آورده است و این توده، روزی از بین خواهد رفت. با تجزیه‌ی این ذرات تمامی پرسش‌های تو نیز خاتمه خواهد پذیرفت. آری، پاسخ دانشمندان اثبات‌گرا چنین است و اگر بخواهند تنها در نهایت امر پاسخی منطقی ارائه دهند، چیزی جز این نخواهند گفت.

بدیهی است که چنین پاسخی برای پرسش من اصلاً پاسخ نیست. باید

به مفهوم زندگی خویش پی ببرم. اگر خود را چنین توجیه کنم که زندگی من ذره‌ای از آن جهان بی‌نهایت است، به جای آن که به زندگی مفهومی بخشم، آن را پوچ و بی‌مفهوم ساختم.

افزون بر این، علوم عقلی نیز غرق در منطق خاص خویش به پرسش من چنین پاسخی می‌دهد: «جهان امری لایتناهی و غیرقابل درک و زندگی انسانی گوشه‌ای درک‌ناپذیر از آن کل ادراک ناشدنی است.»

قصدم ندارم در این جا از تمامی تفاوت‌های علوم تجربی با علوم نظری سخن بگویم، هر چند همین تفاوت‌هاست که سبب اثبات شبه علمی چون حقوق، سیاست و تاریخ می‌شود.

در این علوم اندیشه‌ها، کمال و تکامل چنان نامنظم مطرح می‌شود که در نهایت تنها سخن از کمال در کل به میان می‌آید و مسأله‌ی اصلی تنها زندگی انسان است. بر اساس این بی‌نظمی نتیجه می‌گیریم که کمال و تکامل در عالم لایتناهی هیچ هدف و سمت و سوی خاصی ندارد و از این رو پاسخی به پرسش من نخواهد داد.

هر جا که علوم نظری چون فلسفه‌ی محض دقیق باشد (البته نه فلسفه‌ای که شوینهاور فلسفه‌ی پیشه‌وران می‌نامد و تنها برای طبقه‌بندی پدیده‌ها و پدیدارهای موجود براساس بیان‌های فلسفی و نامگذاری از آن بهره می‌جویند)، هر جا که فیلسوف مسأله‌ی اصلی را فراموش کند، پیوسته پاسخی داده خواهد شد که همان پاسخ سقراط، شوینهاور، سلیمان و بودا هم بوده است، یعنی همان جمله‌ی سقراط که هنگام مرگ بیان کرد: «هر چه از زندگی دور شویم، به حقیقت نزدیک‌تر می‌گردیم. چرا ما که شیفته‌ی حقیقت هستیم، چنین غرق در زندگی می‌شویم؟ -برای آن که از کالبد آن قید و بندهایی آزاد شویم که زندگی در جسم پدید می‌آورد. اگر چنین است، پس چرا از فرارسیدن مرگ شادمان نمی‌شویم؟

حکیم، تمامی عمر در جستجوی مرگ است و از همین روست که از مرگ نمی‌هراسد.»

شوپنهاور هم می‌گوید: «اگر ماهیت اصلی عالم را اراده‌ای بدانیم و به پستی و فریبکاری این اراده و نیروهای ناآگاه و تیره و تاریک طبیعت تا سرحد شکوفایی آگاهی انسانی پی ببریم، نمی‌توانیم جز این نتیجه بگیریم که به قدرت این اراده ممکن است تمامی موجودات از بین بروند و تمامی کائنات تنها بتایراین اراده وجود دارد. دگرگونگی شکل‌های مختلف وجود هم، دیگر از بین خواهد رفت و همراه آن تمامی این پدیده‌ها و زمان و مکان هم نابود خواهد شد و سرانجام آن شکل اصلی چون هدف و مقصود باقی خواهد ماند. اگر اراده‌ای وجود نداشته باشد، اگر آفرینشی نباشد، پس نباید کائناتی هم وجود داشته باشد. بی‌شک جز عدم را نخواهیم دید. اما آن‌چه این مرحله‌ی گذر از هستی به نیستی را ممکن می‌سازد (سرشت ما)، همان اراده یا خواست زندگی است و کل عالم نیز چون ما از آن تشکیل می‌یابد. هراس ما از مرگ یا درست‌تر بگوییم، از عدم یا همین خواست زندگی تنها به این معنی است که ما چیزی جز خواستی برای زندگی نیستیم و جز همین خواسته هیچ خواست دیگری نداریم. از این رو برای ما که دارای چنین خواستی هستیم، پس از نابودی این اراده جز مرگ باقی نخواهد ماند، اما از دیگر سو از دیدگاه برخی از دانشمندان، یعنی عالم واقعی ما با تمامی ستارگان و راه شیری جز همان مرگ چیزی بیش نیست.»

سلیمان می‌گوید: «باطل اندر باطل، همه چیز باطل است. آدمی از تمامی رنجی که زیر این گنبد دوار می‌برد، چه فایده‌ای خواهد برد؟ نسلی در گور خواهد شد و نسلی دیگر پدید می‌آید، اما زمین پیوسته بر جا می‌ماند و همیشه همانی خواهد ماند که هست. هر آن‌چه مقدر است، رخ

خواهد داد و هیچ امر جدیدی زیر این گنبد نیلوفری پدید نخواهد آمد. آیا چیزی هست که بتوان نام جدیدی را بر آن نهاد؟ این امر نیز در سده‌های پیش از ما چنین بوده است. دیگر امور گذشته را به یاد نمی‌آوریم و در آینده نیز به آن چه امروز وجود دارد، نخواهیم اندیشید. من، پیامبر خدا و پادشاه بنی‌اسرائیل در اورشلیم بودم و کوشیدم تا دریابم که زیر این گنبد کبود چه رخ می‌دهد و به این نتیجه رسیدم همه‌ی کارها جز بطالت و بیهودگی چیزی نیست. در دل از خود پرسیدم: بنگر به چه عظمتی در حکمت رسیده‌ای و مرآمد تمامی حاکمان پیشین اورشلیم شده‌ای و در دل خویش بس حکمت‌ها و دانش‌ها را نهفته‌ای. در دل خویش کوشیدم تا حکمت را دریابم و خطاها و حماقت‌ها را بفهمم، اما فهمیدم که تمامی این امور جز کاری بیهوده نیست، زیرا هر جا که دانش فرونی گیرد، غم نیز فرون‌تر می‌شود و هر چه آگاهی افزایش یابد، غم نیز بیش‌تر می‌شود.

در دل گفتم: حال خود را به عیش و عشرت و لذت از نیکی‌ها می‌آزمایم، اما باز هم دیدم که این عیش و عشرت نیز بیهوده است. یاخنده سخن گفتم، بیهوده بود و از عیش و شادمانی حرف زدم، باز هم بیهوده بود. برای خود تختی پرشکوه فراهم آوردم. کاخ‌ها ساختم، تاکستان‌ها پیروردم، باغ‌ها و درختان میوه پرورش دادم، آبراهه‌ها ساختم تا آن باغ‌ها را آبیاری کنم. خدمتکاران و کنیزکان کافی به دست آوردم و حتی خدمتکارانی خانه‌زاد من شدند. گاوها و گوسفندانی فرون‌تر از حاکمان پیشین اورشلیم داشتم. زر و سیم و تمامی گوهرهای گران‌بهای جهان از پادشاهان و سرزمین‌های گوناگون گرد آوردم. برابم زیباترین نغمه‌های بشری را می‌نواختند. من بزرگ‌تر و قدرتمندتر از تمامی پادشاهان پیشین اورشلیم بودم و حکمت من نیز با من می‌بالید. جان کلام، هر چه می‌طلبیدم، لحظه‌ای بعد برابر خویش می‌یافتم و دلم یکسره شادکام بود،

زیرا از کار خویش شاد بودم و هر آن‌چه داشتم، حاصل کارم بود. اما حال که به تمامی آثار و کارهای پیشین خویش می‌نگرم، می‌بینم که همگی یکسره باطل و بیهوده است و این چنین انسان بر هیچ موجود دیگری برتری ندارد. بعد به مشاهدۀ حکمت، حماقت و بلاهت روی آوردم، زیرا کیست که در آن‌چه خود دارد، بخواهد پیرو پادشاهی شود؟ دریافتم که همه‌ی این امور سرنوشتی یکسان دارد. در دل از خود پرسیدم: چرا؟ حال و روز دیوانگان را داشتم. اصلاً آن حکمت فزون‌تر من از بهر چه بود؟ این چنین در دل خویش به این نکته پی بردم که حکمت نیز بیهوده است. حافظه‌ی حکیم تا ابد نخواهد پایید و ابلهان نیز چنین وضعی خواهند داشت، زیرا آیندگان همگان را به فراموشی خواهند سپرد. اصلاً چرا حکیم نیز چون ابلهان می‌میرد؟ به این دلیل از زندگی متفر شدم که از امور جهان نفرت داشتم و همه را بیهوده و باطل می‌پنداشتم. از کارهای خویش نیز متفر بودم، زیرا باید تمامی این کارها را به فردی دیگر، پس از خویش می‌سپردم. آخر این انسان از کار خویش و این تردیدها جز زجر و عذاب چه بهره‌ای خواهد برد؟ زیرا تمامی روزهای او آکنده از رنج و حاصل دسترنج او اندوه است. حتی شبانگاهان نیز دلش آرام نمی‌گیرد. حتی این حال و روز نیز بیهوده و باطل است. آیا نیک‌تر نیست که آدمی از حاصل دسترنج خودش بخورد، یا شامد و لذت ببرد و از ثمره‌های آن بهره‌مند شود؟

می‌دیدم که همگان سرنوشتی یکسان دارند، عادلان و کافران، آبرومندان و رسواشدگان، آن‌کسی که قربانی برای خدای خویش می‌آورد و آن‌کسی که چنین نمی‌کند، همگی سرنوشتی یکسان دارند. نیکوکار و گناهکار و کافر و بایمان تقدیری برابر دارند.

همین برابری تقدیر زیر این چرخ نیلوفری و آن دل‌های آکنده از بدی

فرزندان، همگی نشانی از همین بیهودگی و پوچی است. آری، حماقت در دل این جوانان آشیانه کرده و زندگی آنان را آکنده است. هر انسانی که زنده باشد، هنوز امیدی را در دل می‌پروراند، آری، درست چون سگی زنده که بخت‌یارتر از آن شیر مرده است. زندگان می‌دانند که خواهند مرد، ولی مردگان دیگر هیچ نمی‌دانند. دیگر آنان امیدی به پاداش ندارند، زیرا حافظه‌ی آنان را فراموشی بر باد داده است.

از عشق، کینه و حسادت در وجودشان دیگر نشانی نیست. دیگر در پی کسب افتخار نیستند و از هر اتفاقی هم که رخ دهد، تأثیری نخواهند پذیرفت.^۱

سخنان سلیمان بیش و کم چنین است، اما حال ببینیم که حکیم هندی چه می‌گوید: «اساکيامونی، [بودا] آن پادشاه جوان و نیک‌بخت که هنوز بیماری و پیری و مرگ به سراغش نیامده بود، به گردش رفت و پیرمردی زشت‌رو و زشت‌خو را دید که دیگر دندان‌ی در دهان نداشت.

پادشاه که از پیری هیچ نمی‌دانست، شگفت‌زده شد و پرسید چرا چنین مردی به این حال و روز اسفناک و ناراحت‌کننده دچار شده است. گفتند، این سرنوشت همگان است. پادشاه جوان این پاسخ را که شنید و دریافت چنین سرنوشتی در انتظار خود او نیز هست، دیگر راه خود را ادامه نداد و به قصر خویش بازگشت تا در این باره بیندیشد.

در به روی دیگران بست و به اندیشه پرداخت؛ به احتمال بسیار زیاد اسباب تسلی خاطری برای خویش یافت، چون بیرون که آمد، باز هم شادکام و نیک‌بخت بود.

اما بعد بیماری را دید. بیماری نحیف و کبود با چشمانی برجسته و تنی

۱. همان‌گونه که نویسنده در چند سطر بعد اشاره می‌کند، این سخنان کم و بیش همان متن کتاب عهد عتیق. کتاب جامعه باب اول تا سوم است.

لرزان. پادشاه که هیچ کس تا آن روز سخنی در باب بیماری به او نگفته بود، ایستاد و جویای حال بیمار شد.

به او گفتند، این حال همان بیماری است که تمامی آدمیان و حتی خود او نیز به آن دچار خواهند شد. پادشاه که در عنفوان جوانی و دور از گزند بیماری بود، با شنیدن این گفته نفس در سینه حبس کرد. دستور داد که او را به قصر بازگردانند و باز هم به گوشه‌ی تنهایی خویش پناه برد. به احتمال بسیار زیاد باز هم اسباب تسلی خاطری برای خود یافت، چون دوباره قصد گردش کرد.

این بار به چشمان خویش نمایشی دیگر دید، یعنی دید که مردی تابوتی بر دوش گرفته و از آن جا می‌گذرد. پرسید: «این چیست؟» پاسخ شنید: «مرده است.» پادشاه حیرت‌زده سوال کرد: «مرده یعنی چه؟» برایش شرح دادند که «مردن» همان حال آن جنازه است. پادشاه به نزدیک مرده آمد، تابوت را گشود و به درون آن نگرست.

پرسید: «حال با او چه خواهند کرد؟»

پاسخش دادند که جنازه را دفن خواهند کرد.

پرسید: «چرا؟»

گفتند: «زیرا همگان می‌دانند که دیگر زنده نخواهد شد و کرم‌ها و گند از پیکرش برخواید آمد.»

- «آیا این همان سرنوشت تمامی آدمیان است؟ آیا بر من نیز چنین خواهد گذشت؟ آیا مرا نیز به گور خواهند سپرد و گندیده و طعمه‌ی کرم‌ها خواهم شد؟»

- «آری!»

- «باز گردید! دیگر به گردش نخواهم رفت، دیگر از قصر بیرون نخواهم شد!»

ساکیامونی دیگر هیچ گاه در دورانِ زندگانی خود تسلی نیافت و پذیرفت که زندگی جز پوچی هولناکی نیست. تمامی نیروی روح خویش را گرد آورد تا خویشتن و دیگران را از این رنج‌ها برهاند و چنان کند که حتی پس از مرگ نیز دیگر اسیر این تناسخ و تجدید حیات نشود. آری، این همان حکمت هندی بود.

پس این‌ها همان پاسخ‌های حکمت بشری به بیهودگی زندگی است. سقراط می‌گوید: «زندگی جسمی جز پوچی و فریب نیست. از این رو رهایی از بند جسم کاری نیک است و باید در طلب آن باشیم.» شوپنهاور نیز می‌گوید: «زندگی چنان است که اصلاً نباید به جهان هستی گام می‌نهاد، زندگی چیزی جز بیهودگی نیست و لحظه‌ی گذر از زندگی به مرگ، تنها لحظه‌ی نیک‌بختی انسان است.»

سلیمان نیز چنین می‌گوید: «تمامی امور جهان، یعنی حماقت، حکمت، ثروت، فقر، شادکامی، غم، همگی بیهوده و ابلهانه است. انسان خواهد مرد و از او هیچ بر جا نخواهد ماند و این بسی ابلهانه است.» بودا نیز می‌گوید: «با آگاهی از وجود حتمی رنج، ضعف و مرگ زندگی ناممکن است...»

باید از بند این زندگی و قیدهای آن خویشتن را برهانیم... آن‌چه این اندیشمندان بزرگ گفته‌اند، میلیون‌ها انسان تکرار کرده‌اند و به آن‌ها اندیشیده‌اند و با رگ و خون و پوست خویش حس کرده‌اند. من نیز چنین حس دارم و چنین می‌اندیشم.

این چنین گشت و گذارهای من در وادی دانش‌های بشری نه تنها سبب درمان آن حس ناامیدی من نشد، بلکه این حس در وجودم فزونی گرفت. برخی از علوم اصلاً پاسخی به پرسش در باب مفهوم زندگی نمی‌دهند و برخی دیگر پاسخی ارائه می‌کنند، اما صد پرسش دیگر را برمی‌انگیزند و

حس ناامیدی را فزونی می‌بخشند و نشان می‌دهند که حال و روز اسفبار من حاصل خطا یا وضعیت روحی من نیست. برعکس، خود اثباتی بر درستی اندیشه‌ی من و همنوایی با بزرگ‌ترین اندیشمندان جهان است.

دیگر دچار هیچ خطایی نخواهم شد، زیرا تمامی جهان باطل است! خوشا به حال آنانی که هرگز چشم به این دنیا نگشوده‌اند. مرگ بسی نیک‌تر از زندگی است. آری، باید خویشتن را از این قید و بند رها کنید.

چون در علوم پاسخی برای پرسش خود نیافتم، کوشیدم به جستجوی این مفهوم در زندگی پردازم و امیدوار بودم آن را در میان مردمی بیابم که پیرامون من زندگی می‌کردند. به مشاهده‌ی اطرافیان خود و شیوه‌ی زندگی آنان پرداختم تا دریابم پاسخ آنان به پرسشی که مرا به این ناامیدی دچار ساخته بود، چیست.

حاصل بررسی من در باب انسان‌هایی که از جنبه‌ی تربیتی و شیوه‌ی زندگی چون من بودند، چنین است: دریافتم برای مردم طبقه‌ی اجتماعی هم‌طرازِ خودم که به چنین مصیبتی گرفتار آمده‌اند، چهار راه‌حل وجود دارد.

نخستین راه‌حل، ناآگاهی است، یعنی فرد هیچ نمی‌داند و در نمی‌یابد که زندگی بیهوده و بی‌فایده است. افراد این گروه بیشتر زنان یا مردانی جوان هستند که چندان از جنبه‌ی عقلی رشد نکرده‌اند و هنوز پی به این پرسش هستی نبرده‌اند، منظور همان پرسشی است که شوپنهاور، بودا و سلیمان بسیار در آن باره به تفکر پرداخته بودند. این عده اژدهایی را نمی‌دیدند که منتظر آنان بود، حتی آن موش‌های در حال جویدن ریشه را هم نمی‌دیدند و پیوسته برای نوشیدن قطره‌های شهد می‌کوشیدند. اما این شادکامی آنان تنها تا زمانی خواهد بود که امری سبب شود موش‌ها یا اژدها را ببینند و در همین لحظه تمامی خوشی جهان نیز پایان می‌پذیرد و من از این گروه هیچ نمی‌آموزم و وجود آنان دلیلی بر نادرستی یا درستی اندیشه‌ها و تجربه‌های من نیست.

راه حل دوم، پیروی از اپیکور است و بر آن اساس باید از تمامی نیکی‌های موجود بهره جست و چون می‌دانند که زندگی لبریز از ناامیدی است، نه به موش‌ها می‌نگرند و نه ازدها را می‌بینند، بلکه تنها از آن شهد نشسته بر برگ‌ها تا حد ممکن می‌نوشند و به خصوص هر جا شهد بیش‌تر باشد، آنان را می‌توان یافت.

سلیمان این اندیشه را چنین بازگو می‌کند:

«من در پی کسب احترام بودم، زیرا هیچ امری برای انسان مهم‌تر از خوردن و آشامیدن و شادی نیست. این امور آدمی را برای کار روزانه آماده می‌سازد، یعنی به همان روزی خود اکتفا می‌کنند. پس به راه خود برو، شراب خویش را با شادکامی بنوش و نان خود را شادمانه بخور... از زندگی با همسر خویش که در تمامی روزهای پوچ و بیهوده‌ی زندگی دوستش می‌داری، لذت ببر، زیرا این سرنوشت تو در جهان و کارهایی است که باید در این گنبد دوار به انجام رسانی... هر کاری که از دست برمی‌آید، انجام بده، زیرا در گور دیگر کار، کینه توزی، آگاهی و حتی حکمت نخواهد بود.»

بسیاری از مردم با چنین شیوه‌ی نگرشی می‌توانند به زندگی ادامه دهند. شرایط زندگی باعث می‌شود آنان باور کنند که نیکی جهان بیش از بدی‌هاست. این چنین با آن بی‌توجهی به مسایل اخلاقی امکان می‌یابد تا فراموش کنند که نعمت‌های آنان گذراست و هر کس ممکن است هزار زن و هزار قصر چون سلیمان داشته باشد، اما هر کس که هزار زن داشته باشد، باید بداند که هزار مرد بی‌زن نیز وجود دارد و هر قصری با عرق جبین هزار مرد ساخته می‌شود و حتی تقدیر کسی ممکن است چنان باشد که امروز چون سلیمان زندگی کند و فردا غلام سلیمان باشد. محدودیت اندیشه به این جماعت فرصت می‌دهد که آن رنج دایم بودا را

فراموش کنند: آن پیری که از راه می‌رسد، آن بیماری و مرگ که هر چند نه امروز، بلکه بی‌تردید فردا تمامی لذت‌ها و جذابیت‌های زندگی را از بین خواهد برد.

باری، بیش‌تر مردم در عصر و جامعه‌ی ما چنین می‌اندیشند. عده‌ای از این مردم ادعا می‌کنند که آن کوتاه‌نظری آنان همان فلسفه‌ی نیک است، اما در هر حال به نظر من این عده هیچ تفاوتی با آن جماعت شادکام و شهنوشتی ندارد که چشم بر حقیقت‌ها بسته‌اند. من نمی‌توانستم همانند این مردم هم زندگی کنم، زیرا کوتاه‌نظر نبودم و نمی‌توانستم احساس آنان را در وجود خویش پدید آورم. نمی‌توانستم از آن اژدها و موش‌ها پس از تختین مشاهده‌ی آنان چشم بردارم.

راه‌حل سوم، قدرت و نیروست، یعنی باید پس از آن که دریافتیم زندگی پوچ و بیهوده است، آن را نابود سازیم. آری، انسان‌های قدرتمند و منطقی (و شریف و نادر) پس از آن که دریافتند این زندگی جز بیهودگی و حماقت چیزی نیست، چنین می‌کنند. هم‌چنین آن هنگام که می‌بینند مردم نیکی‌های مردگان را بر زندگان ترجیح می‌دهند و بهتر است که دیگر به زندگی ادامه ندهند، یکباره تصمیم می‌گیرند و به این شوخی بیهوده به میل خوشتن و به روش‌های مختلف پایان می‌دهند، یعنی خود را حلق‌آویز یا غرق می‌کنند، دشنه‌ای بر سینه‌ی خود می‌نشانند یا خود را به زیر قطار می‌اندازند. تعداد چنین افرادی هر روز در جامعه‌ی ما فزونی می‌گیرد، زیرا به خصوص این عده در بهترین سال‌های زندگی و اوج شکوفایی و اقتدار روح خود و آن هنگام که نمی‌توانند به عادت‌های پست بشری تن در دهند، چنین می‌کنند. به نظرم می‌رسد که این شایسته‌ترین روش برای مرگ است و خود نیز می‌خواستم همین کار را انجام دهم.

چهارمین راه‌حل، ضعف است، یعنی فرد چون گذشته به زندگی

خویش افتان و خیزان ادامه می‌دهد، هر چند می‌داند که این زندگی پوچ و بیهوده است و خود آگاه است که هیچ حاصلی نخواهد داشت. مردم پیرو این اندیشه می‌دانند که مرگ بهتر از ادامۀ زندگی است، اما قدرت رفتار خردمندانه را ندارند و نمی‌توانند به این دورویی‌های خویش پایان بخشند و خود را بکشند. از این رو تظاهر می‌کنند که در انتظار فرا رسیدن امری هستند. این راه حل ضعیفان است، آخر با آگاهی از راه درست و استوار گام نهادن در این راه، چرا آن گام نهایی را بر نمی‌دارند؟... من نیز از جمله‌ی همین مردمان بودم.

آری، عده‌ای نیز به شیوۀ من به این چهارمین راه پناه می‌آوردند و از آن تضادهای هولناک می‌گریزند. تمامی نیروی عقل خویش را به کار بستم تا راهی ورای این چهارگزینه یابم، ولی هیچ نیافتم.

پس راه اول آن بود که فرد اصلاً نفهمد که زندگی بیهوده، باطل و ناپسند و مرگ بهتر از زندگی است. من ناگزیر این نکته را می‌دانستم و چون به کتۀ آن پی برده بودم، نمی‌توانستم چشم بر این حقیقت بربندم. راه دوم آن بود که فرد زندگی را همان گونه که هست، بپذیرد و بدون اندیشه به آینده، از آن کام جوید. برگزیدن چنین راهی برای من ناممکن بود. درست چون ساکیامونی (بودا) نمی‌توانستم با آگاهی از پیری، رنج و مرگ خویش در آینده، رهسپار شکار و گشت و گذار شوم. اندیشه‌ی من بسی پویا بود. افزون بر این نمی‌توانستم از آن کامجویی‌های آنی نیز بهره‌مند گردم.

راه سوم آن بود که فرد با مشاهدۀ بیهودگی و حماقت زندگی، به آن پایان بخشد و دست به خودکشی زند. من نیک می‌دانستم که زندگی چیست، اما به دلایلی خاص هرگز به زندگی خود پایان ندادم.

راه چهارم زندگی همانند سلیمان و شوشنهار، یعنی با آگاهی از

حماقت و بیهودگی زندگی و در عین حال ادامه‌ی آن بود، یعنی چون دیگران جامه بر تن کردن، سخن گفتن و حتی کتاب نوشتن. این راه بس دردناک و عذاب آور بود، ولی با این همه، من آن را برگزیدم.

این حال و روز روحی من بود. عقل به من می‌گفت که زندگی بیهوده است. اگر موجودی والا تر از عقل وجود نداشته باشد (که ندارد و هیچ اثباتی برای وجود آن نیست)، از دیدگاه من خرد آفریننده‌ی زندگی است. اگر خرد وجود نداشته باشد، زندگی هم نیست. اما از دیگر سو، اگر زندگی نباشد، خرد نیز وجود ندارد و از این رو خرد حاصل زندگی است. زندگی همه چیز است و خرد ثمره‌ی زندگی و این خرد زندگی را نقی می‌کند. با خود می‌اندیشیدم که در این میان باید خطایی رخ داده باشد.

به خود گفتم: بدیهی است که زندگی هیچ ارزشی ندارد و جز بیهودگی چیزی نیست. اما به زندگی ادامه دادم و هنوز هم زندگی می‌کنم، یعنی تمامی بشریت به زندگی خود ادامه داده است و هنوز هم چنین می‌کند. چرا؟ چرا انسانی که نمی‌تواند زندگی را تحمل کند، تن به ادامه‌ی آن می‌دهد؟ آیا تنها من و شوینهاور هستیم که پی به بیهودگی زندگی برده‌ایم؟ درک این پوچی و بیهودگی زندگی اصلاً امر بسیار ژرفی نیست و حتی ساده‌ترین مردمان نیز به آن پی برده‌اند. با این حال به زندگی ادامه داده‌اند و باز هم زندگی می‌کنند. پس چرا دیگران تن به این زندگی می‌دهند و هیچ گاه به مفهوم زندگی نمی‌اندیشند؟ آگاهی من که برگرفته از حکمت حکیمان جهان بود، بر من روشن ساخت که تمامی امور جهان دارای نظمی شگفت‌انگیز و تنها حال و روز من بسی احمقانه است. این توده‌های عظیم مردم ساده دل که هیچ نمی‌دانند، به زندگی ادامه می‌دهند و اعتقاد دارند که زندگی آنان بخردانه است!

این فکر به ذهنم راه یافت که شاید باز هم نکته‌ای وجود دارد و من از

آن آگاه نیستم. زیرا ناآگاهی پیوسته راه خویش را می‌یابد، یعنی فرد هرگاه که به کنه امری پی نبرد، فرض می‌کند که آن امر پوچ و بیهوده است. واقعیت آن است که تمامی انسان‌ها زندگی می‌کنند و چنان رفتاری دارند که نشان می‌دهد مفهوم زندگی را دریافته‌اند، زیرا بی آن که خود بدانند، بدون این استدلال نمی‌توانستند به زندگی ادامه دهند. اما من هم چنان می‌گویم که تمامی این زندگی پوچ است و من تاب ادامه‌ی آن را نخواهم آورد.

هیچ‌کس نمی‌تواند مانع خودکشی کسانی شود که زندگی را نفی می‌کنند. اما پس از آن که به زندگی خود خاتمه دادی، دیگر نخواهی اندیشید. تو از زندگی لذت نمی‌بری، پس به آن پایان بخش! اگر به زندگی ادامه دهی و مفهوم آن را دریابی، بهتر است که همین جا این داستان را پایان بخشی و دیگر سرگردان در این عالم به شرح و بازگویی این اندیشه‌ها نپردازی. تو به جامعه‌ای یا نهاده‌ای که مردم شادکام هستند و همگی زندگی خوبی دارند و می‌دانند چه می‌کنند و تو خسته‌ای، از تماشای این نمایش نفرت داری، خب، پس تماشا کن! آیا ما، یعنی آن کسانی که ضرورت خودکشی را پذیرفته‌ایم و دست به چنین کاری نمی‌زنیم، در واقع جان‌هایی ضعیف یا ابلهانی نیستیم که به این حماقت و لودگی خویش می‌نازیم؟ حکمت ما به رغم درستی کامل باز هم توانسته است مفهوم زندگی را بر ما روشن سازد، در حالی که تمامی مردم جهان هیچ تردیدی در آن باره ندارند.

در حقیقت از دوران‌های بسیار کهن و تا آن جاکه من می‌دانم، انسان‌ها به زندگی خود ادامه داده‌اند و نیک از بیهودگی زندگی آگاه هستند، با این حال به زندگی ادامه داده‌اند و آن را پرمفهوم پنداشتند.

از همان زمانی که انسان‌ها شروع به زندگی کرده‌اند، این مفهوم را

دریافته‌اند و با این حال زندگی خود را ادامه داده‌اند تا این زندگی به من رسیده است.

از این رو، هر آن‌چه در نزد من است، چه مادی و چه معنوی، ثمره‌ی آگاهی آنان است. حتی استدلال‌هایی که من براساس آن‌ها به تفکر و نقد زندگی می‌پردازم، همگی حاصل اندیشه‌ی آنان است و من به تنهایی هیچ کاری نکرده‌ام. حتی تولد و تربیت و بالندگی خویش را مدیون آنان هستم. آری، آنان بودند که آتش را پدید آوردند، درختانی کاشتند، بذر افشانند، گاوها و اسبان را رام کردند و به ما آموختند که با هم زندگی کنیم. آری، آنان به زندگی نظم بخشیدند و به ما شیوه‌ی اندیشیدن و سخن گفتن را یاد دادند.

من که گوشت و پوستم از آنان بود و تربیت شده‌ی ایشان بودم، با همان سخنان و آثار آنان اثبات کردم که زندگی پوچ و بی‌مفهوم است. به خود می‌گفتم، بی‌شک مرتکب خطایی شده‌ام، جایی اشتباه کرده‌ام. اما نمی‌توانستم این خطا را بیایم.

بیان تمامی این تردیدهایی که من امروزه کم و بیش منظم آن‌ها را بازگو می‌کنم، آن روزها برایم ناممکن بود. تنها حس می‌کردم که به رغم همه‌ی استدلال‌های منطقی در باره‌ی پوچی زندگی و آن تأییدهای بزرگ‌ترین اندیشمندان جهان باز هم خطایی به اندیشه‌ام راه یافته است.

آیا این خطا نهفته در نتیجه‌گیری و یا شکل طرح این پرسش بود؟ نمی‌دانستم. تنها حس می‌کردم که هوش و باور من کامل است، اما کافی نیست. تمامی این نتیجه‌گیری‌ها مرا قانع نمی‌کرد تا به حاصل مشاهدات خود جامه‌ی عمل پوشانم، یعنی به زندگی خود خاتمه بخشم. با تمامی نیروی عقلی خود دریافته بودم که نمی‌توانم ادعای بیان تمامی حقیقت را بر زبان آورم. عقل من هم چنان در حال فعالیت بود، اما امری دیگر نیز بود که من بر آن نام «وجدان» را می‌نهم. این وجدان همان نیرویی بود که من و عقل مرا وامی‌داشت تا به موضوع‌های دیگری بیندیشم و از این ناامیدی رهایی یابم. همین نیرو سبب شد تا دریابم که من و چند صد نفر همفکران من تمامی بشریت نیستیم و هنوز زندگی واقعی انسانی را نمی‌شناسیم.

هر بار که تنها به آن عده‌ی محدودی می‌نگریستم که مردمانی هم سن و سال خودم بودند، درمی‌یافتم که اصلاً علاقه‌ای به پرسش در باره‌ی مفهوم زندگی ندارند. دیگران هم این پرسش را چون من می‌فهمیدند، اما در مستی حاصل از زندگی آن را از یاد می‌بردند. سرانجام عده‌ی دیگری هم بودند که این پرسش را می‌فهمیدند، اما از سر ضعف به آن زندگی ناامیدانه ادامه می‌دادند. دیگر جز این گروه‌ها کسی را نمی‌دیدم. فکر

می‌کردم همین گروه فرهیخته، ثروتمند و بیکاره که خود نیز از آنان بودم، تمامی مردم جهان هستند و آن میلیاردها انسانی که زندگی کرده‌اند و هنوز هم زندگی می‌کنند، اصلاً به جامعه‌ی بشری تعلق ندارند.

به رغم شگفتی فراوان و درک‌ناپذیری واقعیت که امروزه مرا بسی در باب اندیشه‌های خود پیرامون زندگی به شگفتی وا می‌دارد، می‌دیدم که گرداگرد من زندگی انسان‌ها ادامه دارد و من بسی غرق در خطای خود هستم و فکر می‌کردم زندگی سلیمان و شوینهاور زندگی عادی و شیوه‌ی زندگی توده‌های مردم بی‌اهمیت و از سر اتفاق است. اکنون بسی در باب آن اندیشه‌ها شگفت‌زده می‌شوم. آری، این چنین بود.

بسی افتخار می‌کردم، زیرا! هم چون سلیمان و شوینهاور این پرسش را با نگرش کامل به حقیقت و به روشنی بیان داشته بودم و هیچ کس بهتر از من نمی‌توانست آن را بیان کند.

می‌دیدم که میلیاردها انسان در گذشته و حال زندگی می‌کنند، می‌دیدم که همه به زندگی ادامه می‌دهند، البته جز همان چند نفری که در باره‌ی آن‌ها سخن گفتم. فکر می‌کردم نمی‌شود از آنان انتظار دیگری داشت، زیرا این پرسش را در نمی‌یافتند و یا آن که پرسش را خود مطرح کرده و به پاسخی شگفت‌انگیز در آن باب دست یافته بودند.

نمی‌توانستم آنان را از جمله‌ی اپیکوریان بدانم، زیرا زندگی آنان بیش از آن که با لذت همراه باشد، لبریز از رنج و حرمان بود. مدت‌های مدید غرق در جنون به تفکر پرداختم و این حال جنون خاص ما انسان‌های آزاده و روشن‌نگر است. شاید تمامی این ماجراها دلیلی برای آن محبتی باشد که من برای کارگران قایل هستم و این اندیشه‌ها ضرورت داشته است تا دریابم که این جماعت، آن گونه که ما فکر می‌کنیم، احق نیستند. افزون بر این، این اندیشه مسبب شد که به دلیل درستی باور خویش، بپذیرم که باز

هم به آن ریشه‌ها بیاویزم و زندگی کنم و به جستجوی مفهوم زندگی پردازم و آن را بیایم. نباید این مفهوم را نزد کسانی جستجو می‌کردم که خود آن را از دست داده‌اند و قصد خودکشی دارند. نه، باید به سراغ میلیون‌ها انسانی رقت که زندگی کرده‌اند و هنوز به زندگی ادامه می‌دهند. به آن توده‌ی عظیم، ناآگاه و نه چندان ثروتمند مردم که زندگی می‌کردند (و پیش‌تر نیز زندگی کرده بودند)، ساده‌تر نگرستم و امری کاملاً متفاوت را دریافتم و دیدم که میلیاردها انسان بر کره‌ی زمین زندگی کرده‌اند و هنوز هم به زندگی خود ادامه می‌دهند، دیدم که همگی جز همان عده‌ای انگشت شمار که درباره‌ی آنان سخن گفتم، نظری واحد دارند. دشوار بود پذیریم که آنان این پرسش را دریافته‌اند، زیرا می‌دیدم که همین پرسش را مطرح می‌سازند و با روشنی شگفت‌انگیزی به آن پاسخ می‌دهند.

نمی‌توانستم آنان را از جمله‌ی اپیکوریان بدانم، زیرا زندگی آنان بیشتر رنج و حرمان بود تا شادکامی و لذت. هم‌چنین نمی‌توانستم آنان را از جمله‌ی ابلهانی بدانم که تا زمان مرگ، روز و شب‌ها را سپری می‌کنند، زیرا آنان برای هر رفتار خود و مرگ و زندگی ترجیحی داشتند.

آنان خودکشی را کاری بیهوده می‌دانستند و از همین نکته دریافتم که انسان به شناختی خاص از مفهوم زندگی رسیده است و من آن را نپذیرفته‌ام و تحقیق کرده‌ام. بعد به این نتیجه رسیدم که علوم استدلالی نه تنها برای من، بلکه برای همگان نمی‌تواند مفهوم زندگی را تبیین کند و این در حالی است که میلیاردها انسان به زندگی مفهوم می‌بخشیدند، هر چند شاید می‌شد نتیجه گرفت که شناخت این انسان‌ها نادرست و بر پایه‌ی دانشی بی‌ارزش باشد.

آری، به خود گفتم عقل در هیأت دانشمندان و حکیمان زندگی و

مفهوم زندگی را نفی می‌کند، در حالی که توده‌های عظیم انسان‌ها (یعنی کل بشریت) با دانش غیرعقلایی خود مفهوم زندگی را می‌یابد و این دانش جز همان ایمانی نیست که من نمی‌توانستم از آن دل بکنم، یعنی ایمان به خدا و تثلیث، آفرینش جهان در شش روز، ابلیس‌ها و فرشتگان.

حالِ خرابی داشتم. می‌دانستم که در علوم استدلالی جز نفی زندگی نخواهم یافت و ایمان نیز ارمغانی جز نفی عقل برآیم ندارد و این نیز از دیدگاه من دشوارتر از نفی زندگی بود. بنابراین باز هم نتیجه گرفتم که زندگی بیهوده است.

انسان‌ها خود می‌دانند که مختارند از بین زندگی یا مرگ یکی را برگزینند، اما آنان زندگی کرده‌اند و زندگی می‌کنند و من خود نیز زنده هستم، هر چند مدت‌هاست که زندگی از دیدگاه من بیهوده و بی‌مفهوم است.

اکنون ایمان به من می‌گوید که برای درک مفهوم زندگی باید از عقل چشم‌پوشم، یعنی آن عقلی را نادیده انگارم که برای درک مفهوم زندگی وجودش ضروری است.

بنابر آنچه گفتیم به تضادی می‌رسیم که برای آن جز دو راه حل وجود ندارد، یعنی یا آنچه من عقلانی نامیده بودم، اصلاً به میزانی که فکر می‌کردم، عقلانی نبود و یا هر آنچه که به نظر من با عقل منافات داشت، چنان نبود که فکر می‌کردم. پس کوشیدم مشاهدات خود را که به نظرم صحیح می‌رسید، بررسی کنم.

این نتیجه‌گیری که زندگی بیهوده است، به نظرم انکارناپذیر بود، اما متوجه‌ی خطایی شدم، یعنی این خطا که من بدون توجه به پرسش، پاسخی را ارائه کرده بودم. پرسش من این بود: «چرا باید زندگی کنم؟» یعنی حاصل واقعی، ماندگار و مستقل این زندگی موقت و فرینده‌ی من چیست؟ مفهوم این زندگی محدود من در آن کاینات لایتناهی چیست؟ برای پاسخ به این پرسش به بررسی زندگی پرداختم. همه‌ی پاسخ‌های ممکن در باره‌ی مفهوم زندگی مرا ارضاء نمی‌کرد، زیرا این پرسش به رغم سادگی ظاهری نیازمند توصیف امری لایتناهی براساس امری گذرا یا واژگونه‌ی آن بود.

در واقع من چنین پرسشی را مطرح کرده بودم: «مفهوم زندگی موقت من بدون توجه به علت‌های فرازمینی چیست؟» و من پاسخی می‌دادم که گویی چنین پرسشی را مطرح ساخته بودم: «مفهوم زندگی موقت من از دیدگاه امور مادی چیست؟»

پس از تفکر چنین پاسخ دادم: «هیچ مفهومی ندارد.» در مشاهدات خود ناگزیر امور گذرا را با اموری گذرا و امور لایتناهی را با اموری

مشابهی خود در نظر می‌آوردم. از این رو تنها به یک نتیجه می‌رسیدم، یعنی می‌گفتم نیرو همان نیرو است، مفهوم همان مفهوم است، خواست همان خواست، امور لایتناهی همان لایتناهی و مرگ همان مرگ است و جز این نیست!

این کار درست شبیه حل معادله‌ای ریاضی است که فرد می‌کوشد یک سوی معادله را به درستی بشناسد و بر آن اساس به مجهول آن معادله پی ببرد. روش مشاهده‌ی من درست است، ولی نتیجه چنین می‌شود:

$$0=0 \quad , \quad x=x \quad , \quad a=a$$

من بنابر همین مشاهده خود به نتیجه‌گیری در باب مفهوم زندگی پرداخته بودم. پاسخ‌های علوم نیز در این زمینه جز همان پاسخ من نبود. در واقع در علوم عقلی نیز هرکاری درست به همان گونه که دکارت مطرح می‌سازد، با شک آغاز می‌شود و با آن تمامی دانش‌های مبتنی بر باورها کنار گذاشته می‌شود و با معیارهای عقلی و تجربه دوباره آن‌ها را بتیان می‌نهند. با این دانش نمی‌توان برای مفهوم هستی جز همان پاسخی را داد که من به آن دست یافته بودم.

در ابتدا فکر می‌کردم که با دانش می‌توان زندگی را تأیید کرد، یعنی با همان پاسخ شوینهاور سینی بر یوچی و بیهودگی زندگی به این نتیجه رسید، اما حال پس از بررسی دقیق‌تر موضوع می‌دانم که این پاسخ مثبت نبوده و تنها براساس احساس است. حتی پاسخ‌های برهمنان و سلیمان نیز به زبان ریاضی چنین می‌شد:

$$0=0 \quad \text{یا} \quad \text{همان} \quad \text{زندگی} = 0$$

این چنین در فلسفه نیز به نفی زندگی نمی‌پردازند، بلکه تنها می‌گویند که نمی‌توانند به این پرسش بی‌انتها پاسخی بدهند.

پس از درک این نکته پی بردم که نمی‌توان از دیدگاه عقل به پرسش من پاسخ داد. این شیوه‌ی نگرش تنها با تغییر این پرسش ممکن شده است، یعنی رابطه‌ی امور‌گذار با امور لایتناهی را در این پرسش مطرح ساخته‌اند و در نهایت فهمیدم که به رغم تمامی بیهودگی‌ها، پاسخ‌های مبتنی بر ایمان دینی این برتری را دارد که رابطه‌ی بین امور‌گذار و آن امر لایتناهی در نظر گرفته می‌شود و بدون آن اصلاً نمی‌توان چنین پرسشی را مطرح ساخت.

بسیار علاقه‌مند بودم تا در باره‌ی شیوه‌ی زندگی پرسشی مطرح سازم. این چنین کردم و پاسخم دادند: تنها با قانون خدا!... پرسیدم: پس حاصل حقیقی زندگی من چیست؟ گفتند: رنج یا نیک‌بختی جاوید. گفتم: کدام مفهوم است که با مرگ از بین نمی‌رود. جواب آمد: رابطه و پیوستن با خدای لایزال و بهشت.

ناگزیر خود نیز پذیرفتم جدا از علم بشری که در ذهن من، تنها دانش ممکن بود، دانش دیگری هم وجود دارد که تمامی مردم جهان آن را پذیرفته‌اند، منظورم آن ایمانی است که ادامه‌ی زندگی را ممکن می‌سازد. اما از دیدگاه من این ایمان هم بس ساده انگارانه بود و نمی‌توانستم بپذیرم که تنها انسان با آن به تمامی پرسش‌های زندگی پاسخ می‌دهد و بر همین اساس امکان ادامه‌ی زندگی را به دست می‌آورد.

ژرف‌اندیشی سبب شده بود که بپذیرم زندگی هیچ مفهومی ندارد. با این پاسخ دیگر من حق زندگی نداشتم و می‌خواستم به زندگی خود پایان بخشم. به تمامی انسان‌ها که می‌نگریستم، می‌دیدم که آنان به زندگی خود ادامه می‌دهند و ادعا می‌کردند که مفهوم زندگی را دریافته‌اند.

دوباره به عالم اندیشه‌های خود بازگشتم. سن نیز تا آن زمان زندگی کرده بودم و یک باره پرسشی در باب مفهوم زندگی مرا متشوش ساخته

بود. دقیقاً تا همان زمان نیز با ایمان، زندگی و امکان زیستن برایم فراهم شده بود. به انسان‌های دیگر کشورها و معاصران و گذشتگان که نگرستم، دیدم که جهان پیوسته و تا ابد چنین خواهد بود.

از زمانی که یسیرت، یعنی زندگی، وجود داشته است، همین ایمان است که امکان زیستن را فراهم آورده و ویژگی‌های اصلی ایمان پیوسته و در همه جا یکسان است.

در هر حال ایمان به خدا سبب شده است که آدمی بپذیرد، زندگی به رغم وجود مرگ، جاوید است و این زندگی جاوید با رنج و حرمان و مرگ پایان نمی‌پذیرد، یعنی تنها با ایمان می‌توان مفهوم و امکان زندگی را دریافت.

حالت این ایمان چیست؟

دریافتم که ایمان تنها باور از صمیم دل به وجود قدرتی لایزال و یا رابطه‌ی انسان با خدا نیست (یعنی باید ایمان را تعریف کرد، بعد باید پس از ایمان به خدا پرداخت و تعریف ایمان براساس وجود خدا کاری نادرست است)، ایمان حتی پذیرش این نیست که به انسان می‌گویند.

ایمان، آگاهی از مفهوم زندگی انسانی، یعنی همان شناختی است که سبب می‌شود انسان خود به زندگی خویش خاتمه نبخشد و به این زندگی ادامه دهد. ایمان نیروی زندگی است.

انسان برای تداوم زندگی به ایمان نیاز دارد. اگر ایمان نداشته باشیم که باید برای هدفی زیست، دیگر ادامه‌ی زندگی نخواهیم داد. جان کلام، بدون ایمان نمی‌توان زندگی کرد.

آن همه تلاش‌های ذهنی خود را به یاد آوردم و بسی تأسف خوردم. دیگر نیک می‌دانستم که انسان برای ادامه‌ی زندگی یا نباید آن قدرت لایتناهی را ببیند و یا آن که چنین پاسخی برای مفهوم زندگی داشته باشد و

پذیرد که زندگی گذرا با آن عالم لایتناهی یکی است.

این پاسخ را خود نیز می دانستم، اما تا زمانی که فکر می کردم نمی توانم با عقل آن را اثبات کنم، چندان این پاسخ فایده‌ای برای من نداشت. ولی همین که عقل در تقابل با این باور پرتو افشاند، تمامی آن پاسخ‌های پیشین دیگر بی ارزش شد. و سرانجام روزی فرارسید که من دیگر به این محدودیت وجود انسانی باور نداشتم.

سپس کوشیدم تا بر پایه‌ی عقل توجیهی برای مفهوم زندگی خود بیابم، اما دیدم که نمی توانم. با نیزه‌هوش‌ترین انسان‌ها همراه شدم و اندیشیدم که باز هم صفر با صفر برابر است و از این پاسخ غرق در شگفتی می شدم.

با خود گفتم، شاید بتوانم با علوم تجربی پاسخی برای اندیشه‌ی خود بیابم، یعنی پی بیرم که هدف زندگی من چیست و چرا به پژوهش در باره‌ی سایر امور جز زندگی خود می پردازم. بدیهی است که بسیاری نکته‌های تازه آموختم، اما هیچ یک فایده‌ای نداشت.

بعد به جست و جوی این پاسخ در فلسفه رفتم. اندیشه‌های در باب هستی را بررسی کردم و فهمیدم که بسیاری از فیلسوفان به مصیبت من گرفتار بوده‌اند و هیچ پاسخی برای مفهوم هستی نیافته‌اند. بدیهی است که نمی توانستم به هیچ نکته‌ی دیگری جز آنچه خود می دانستم، پی بیرم و آن هم درک این نکته بود: سرّ این معما را نتوان گشود.

من کیستم؟

- جزیی از امور گذرا.

اما دقیقاً در همین دو عبارت کُلّ مسأله نهفته بود. آیا ممکن است که بشر این پرسش را در گذشته نیز مطرح کرده باشد؟ آیا هیچ کس دیگری جز من این پرسش را مطرح نکرده است؟ آری، این پرسشی است که در

ذهن هر کودک هوشمندی هم مطرح می‌شود.

بنابراین از زمانی که بشر وجود داشته است، این پرسش نیز وجود دارد و بدیهی است که از همان زمان به هیچ روی کافی نبوده است که میرایان را با میرایان و جاویدانان را با جاویدانان مطرح سازند. اما رابطه‌ی میرایان با عالم جاوید را بشر از بدو وجود خویش دریافته و بیان داشته است.

تمامی این اصولی را که به زندگی مفهوم می‌بخشد، باید به محک منطق آزمود، در حالی که مشخص است نمی‌توان آن‌ها را با عقل سنجید. هر چند این امر ناراحت کننده نبود، بی‌شک بس مسخره به نظر می‌رسید. جباه‌طلبی، خودخواهی، ما را بس شبیه کودکان می‌کند. این چنین محتویات ساعتی را بیرون می‌ریزم و آن را بدل به اسباب بازی می‌کنیم و بعد شگفت زده می‌پرسیم: چرا کار نمی‌کند؟

باید آن تضاد موجود بین امور لایتناهی و جهان فانی را از بین برد، زیرا این کار بس مفید و ارزشمند است. این مسأله چون پاسخ به پرسش در باب مفهوم زندگی بس ارزشمند است، زیرا با همین پاسخ می‌توان به زندگی ادامه داد. آن راه‌حلی را که می‌توان در میان تمامی ملت‌ها یافت، یعنی همان راه‌حل مربوط به زمانی که ما از زندگی بشر هیچ اطلاعی نداریم، آن راهی را که چنان دشوار است که هیچ گاه آن را نخواهیم یافت، خود با ساده‌لوحی از بین برده‌ایم تا آن پریشانی را مطرح سازیم که برایش هیچ پاسخی نداریم.

اندیشه‌ی وجود خدای لایزال، اندیشه‌ی ملکوتی بودن روح، پیوستگی و ارتباط امور انسانی با خدا، آرمان‌های انسان در باره‌ی نیکی و بدی، همگی اندیشه‌هایی است که در آن‌ها جنبه‌ی ازلی عقل انسانی مطرح می‌شود. بدون این اندیشه‌ها زندگی هیچ مفهومی ندارد و من خود

نیز اگر چنین می‌بود، به زندگی خود خاتمه می‌بخشیدم. تمامی آثار انسانی در این زمینه را به فراموشی سپردم و کوشیدم تا خود به شیوه‌ای جدید و برپایه‌ی افکار خویش آن‌ها را از نو بنیان نهیم. آن روزها چنین نمی‌اندیشیدم، اما هیچ یک از این اندیشه‌ها در ذهن من نبود. دریافتیم که:

(۱) این حال و روز من چون شوینهاور و سلیمان به رغم تمامی حکیمانه بودن آن بسی ابلهانه است. می‌دانیم که زندگی بیهوده است و با این حال به آن ادامه می‌دهیم. بی‌تردید این زندگی ابلهانه است و اگر چنین باشد، (من شیفته‌ی همین نکته‌پردازی‌ها در باب تمامی امور هستم) باید این زندگی را نابود ساخت. هیچ کس در این باره شک ندارد.

(۲) تمامی مشاهده‌ها و نتیجه‌گیری‌های ما چون چرخ‌ی سحرآمیز از محور بیرون آمده و گرفتار تلسل است. هر قدر هم که بیندیشیم، هیچ پاسخی برای این پرسش نخواهیم یافت، زیرا باز هم صفر با صفر برابر است. شاید همین نکته سبب شده است که در راه درست و صحیح گام بر نداریم.

(۳) در پاسخ‌های برگرفته از ایمان، حکمتی بشری و ژرف نهفته است و من بر پایه‌ی عقل حق ندارم که این پاسخ‌ها را رد کنم و در هر حال این پاسخ‌ها تنها پاسخ‌های موجود در باره‌ی مفهوم زندگی است.

من تمامی این نکته‌ها را می‌دانستم، اما این همه تأثیری در بهبود حال من نداشت. آماده بودم تا هر دینی را بپذیرم، فقط به این شرط که از من نفی کامل عقل را طلب نکنند، زیرا در این صورت آن دین فریبی بیش نبود. کتاب‌های آیین بودایی و سامی و به خصوص مسیحیت را خواندم و در این میان کسانی را که در پیرامون من زندگی می‌کردند، از یاد نبردم. بدیهی بود که ابتدا به مؤمنان پیرامون خود و به خصوص فرهیختگان، متألّهان یونانی و حتی نوکیشانی پرداختم که از دیدگاه آنان رستگاری غایت دین بود. با مؤمنان دوستی گزیدم و ایمان و مفهوم زندگی را از آنان جویا شدم.

می‌کوشیدم رفتارم با آنان مسالمت‌آمیز باشد و از جنبه‌های بحث برانگیز پرهیزم، اما با این حال نتوانستم دین آنان را بپذیرم. به چشم می‌دیدم که ایمان از دیدگاه آنان امری مشخص نیست، حتی در پاسخ به مفهوم زندگی آن را تیره و تار می‌سازد و این چنین مرا از هدف خود باز می‌دارد. حتی هدف ایمان آنان نیز برایم روشن نبود.

به یاد آن حس دردناک و هراس‌انگیزی می‌افتم که آمد و شد با این جماعت در من پدید می‌آورد، آن هراس از بر باد رفتن تمامی امیدهایی که در دل پرورده بودم. هر قدر که به آموزه‌های دینی آنان بیشتر می‌پرداختم، بیش‌تر به خطای آنان پی می‌بردم و از آن آرزوی خالصانه‌ی یافتن مفهوم زندگی ناامید می‌شدم.

البته دلیلش آن نبود که این مردم بر حقیقت دین مسیحیت مسایلی

یهوده را می‌افزودند، زیرا برای من پیوسته حقیقت این دین بس محترم بوده است. این نکته سبب سرخوردگی من نشد، بلکه شیوه‌ی زندگی این مؤمنان که بس شبیه زندگی خودم بود، مرا می‌آزرد. تنها تفاوت من با آنان در این بود که اصولی را مطرح می‌ساختم و زندگی آنان با این اصول فرسنگ‌ها فاصله داشت.

حس می‌کردم که آنان دستخوش خطا شده‌اند و در واقع چون من هیچ مفهومی از زندگی جز ادامه و کامجویی از آن درک نکرده‌اند. نیک این خطا را می‌دیدم، زیرا چنان چه به زندگی مفهومی دیگر را می‌بخشیدند که هراس از رنج و حرمان و مرگ را از بین می‌برد، دیگر نباید نشانی از آن هراس از رخدادها در آنان وجود می‌داشت. آن مؤمنان جامعه‌ی ما که همگی زندگی مرفه و خوبی داشتند و می‌کوشیدند تا بر مال خویش بیفزایند، در واقع همانند خودم اعتقاد و ایمانی نداشتند و امیال خود را ارضاء می‌کردند، خلاصه به همان مصیبت‌هایی گرفتار بودند که بی‌ایمانان دارند.

امکان نداشت هیچ بحث و استدلالی مرا قانع سازد که ایمان آنان حقیقی است. اگر آنان مفهوم زندگی را دریافته بودند، با رفتارشان به من ثابت می‌کردند که از فقر، بیماری و مرگ، یعنی همان پلیدی‌هایی که من نیز از آن‌ها می‌هراسیدم، ترسی ندارند و من نیز ایمان می‌آوردم. دریافتم که ایمان این مردم آن‌گونه نیست که من در جستجویش بودم. اصلاً ایمان نیست، بلکه تنها تسلایی اپیکوری برای گذران زندگی است.

شاید چنین ایمانی برای سلیمان که در بستر مرگ و نادم از کرده‌ی خود افتاده بود، چون تسلی خاطر می‌بود، اما با آن نمی‌شد دل آن انسان‌های بی‌شماری را به دست آورد که در پی سودجویی از کار دیگران بودند و می‌خواستند عنان زندگی خویش را خود در دست گیرند. برای تداوم

زندگی کلی بشریت و درک مفهوم زندگی این میلیاردها انسان باید با مفهوم واقعی ایمان آشنا می‌شدند.

این که من، سلیمان یا شوپنهاور دست به خودکشی نمی‌زدیم، دلیلی بر وجود ایمان نیست، بلکه زندگی میلیاردها انسان در گذشته و حال، خود بهترین دلیل آن است. آری، من و سلیمان نیز در این دریای بی‌کران زندگی زاده‌ی همین انسان‌ها هستیم.

بعد به سراغ مؤمنانی رفتم که در میان مردم زندگی ساده و بی‌الایشی داشتند، منظورم آن زایران فقیر، راهبان و کشاورزان است. ایمان چنین مردمی نیز همان دین مسیحی و همان آموزه‌های مردمی بود که در طبقه‌ی ما زندگی می‌کردند. بسیاری از آموزه‌های مسیحی آنان نیز دستخوش خطا شده بود، اما با این تفاوت که مسیحیان طبقه‌ی مرفه از این آموزه‌ها هیچ بهره‌ای نمی‌بردند، زندگی آنان خلاف این آموزه‌ها بود و دل به همان کام‌جویی‌های اپیکوری سپرده بودند، در حالی که خطاهای مردم فقیر و کارگران با زندگی آنان چنان عجین شده بود که اصلاً نمی‌شد آن زندگی را بدون این خطاها در نظر آورد. آری، این خطاها جزئی تفکیک‌ناپذیر از همان زندگی بود.

تمامی زندگی مؤمنان طبقه‌ی مرفه خلاف دین آنان و تمامی زندگی مؤمنان طبقه‌ی فقیر تأییدی بر آن مفهوم زندگی بود و با آن می‌شد دین را شناخت. پس به مشاهده‌ی زندگی این مردم پرداختم. هر چه می‌گذشت، من قانع‌تر می‌شدم که دین برای آنان ضرورت است و تنها همین دین است که به زندگی آنان مفهوم می‌بخشد و این زندگی جانکاه را ممکن می‌سازد. خلاف آن جماعت ما که در آن هر فردی ممکن است اعتقادی به دین نداشته باشد و از هر هزار نفر یکی مؤمن است، در میان مردم عادی شاید از صدها هزار نفر یکی هم بی‌اعتقاد نبود و همگی آکنده از لذت و در عین

حال با نارضایتی می‌زیستند، من خود دیدم که زندگی این مردم آکنده از کاری بس دشوار است و آنان پیوسته از زندگی خویش رضایت دارند. هر چه زندگی ما عقلایی‌تر باشد، کم‌تر به مفهوم زندگی پی می‌بریم و مرگ را شوخی شرورانه‌ای در نظر می‌آوریم، در حالی که این مردم رنج می‌برند، زندگی می‌کنند و با آرامش و شادکامی تن به مرگ می‌سپارند. آری، مرگ آرام و بدون هراس و ناامیدی را به ندرت می‌توان در جماعت ما یافت، ولی مرگ از سر ناامیدی و خشم در میان مردم عادی امری بس نادر است. توده‌های پر شمار مردم با نیک‌بختی زندگی می‌کنند، هر چند هیچ توشه‌ای برای ادامه‌ی زندگی ندارند و ما و سلیمان به وفور در ناز و نعمت به سر برده‌ایم.

این چنین دایره‌ی دید خود را وسعت بخشیدم و به بررسی زندگی نسل‌های گذشته و معاصران خود پرداختم. دیدم آنان که مفهوم زندگی را دریافته‌اند و ناگزیر تن به زندگی و مرگ سپرده‌اند، دو، سه یا ده نفر نبوده‌اند، بلکه میلیاردها انسان چنین سرنوشتی را داشته‌اند. تمامی این مردم با ویژگی‌ها، سرزمین‌ها، تربیت، کسب و کارهای بس متفاوت پی به مفهوم زندگی و مرگ به گونه‌ای برده‌اند که برای من ناممکن است.

آری، این مردم با آرامش کار کرده‌اند و رنج برده‌اند، زیسته و مرده‌اند و در هر شرایطی تنها به جنبه‌ی نیک زندگی نگریسته‌اند و برپوچی و بیهودگی چشم بسته‌اند. من عاشق چنین مردمی بودم.

از این‌رو، به هر میزان که ژرف‌تر به زندگی آنان راه می‌یافتم و از شرح حال زندگان و مردگان آگاه می‌شدم، یعنی از همان زمان آشنایی با این مردم و گوش سپردن به درد دل آنان، به همان میزان عشق من نسبت به آنان قزونی می‌گرفت و به همان سان زندگی هم برایم تحمل‌پذیرتر می‌شد.

این چنین دو سالی زندگی کردم و در این دو سال در وجودم تغییری رخ داد که از مدت‌ها پیش شرایط آن فراهم شده بود و من مشتاقانه در انتظارش بودم. به این سان زندگی جماعتی که من در میان آنان می‌زیستم، یعنی همان ثروتمندان و دانشمندان، برایم بی‌ارزش شد، یعنی صرفاً بی‌ارزش نشد، بلکه اصلاً از دیدگاه من اهمیتی نداشت. تمامی رفتارها، آن مشاوری‌ها، دانش‌ها و هنرها، همه و همه را به گونه‌ای متفاوت می‌دیدم.

دریافتم که آنچه برشمردم چیزی جز اتلاف وقت نیست و نباید به جست‌وجوی مفهومی ژرف‌تر پرداخت و زندگی جز همان زندگی مردم عادی، زندگی بشری هیچ سیمای دیگری ندارد. دریافتم که حقیقت زندگی جز این نیست و مفهومی که زندگی در آن نهفته است، همان حقیقت است و از این رو یکسره دل به این زندگی سپردم.

به یاد آن زمانی افتادم که از آموزه‌های دینی بریده بودم و آن‌ها به نظرم پوچ بودند، یعنی آن مردمانی را دیده بودم که خلاف آن آموزه‌ها می‌زیستند. بعدها به همین آموزه‌ها علاقه‌مند شدم و دیدم که بسیاری از مردم عادی بر آن اساس زندگی می‌کنند. آری، در ابتدا به همان دلیلی که گفتم، به نظرم باور آنان پوچی و تباهی بود و بعدها نیک به این آموزه‌ها پی بردم.

به پریشانی خود و دلایل آن پی بردم. دلیل پریشانی من قضاوت نادرست نبود، بلکه زندگی نادرست من بود. دریافتم که حقیقت بر من پوشیده مانده است، البته نه از سر اندیشه‌هایم، بلکه شیوه‌ی زندگی من نادرست بود و بیهوده در پی تحقق خواسته‌های دل و برآوردن آرزوهای اپیکوری خود بودم.

فهمیدم که آن پرسش در باب زندگی و پاسخ پوچ، کاملاً درست بوده است. اما کار نادرست من آن بود که پاسخ خاص خوش را بر زندگی تمامی مردم تعمیم داده بودم، یعنی می‌پرسیدم که زندگی من چیست و چنین پاسخی می‌دادم: پوچ و باطل است. به راستی زندگی من - زندگی سراسر پر از دورویی و حرص و آز - بیهوده و شرورانه رخ می‌نمود و به همین دلیل پاسخ من چنین شده بود: «زندگی شرورانه و بیهوده است.» این پاسخ تنها به زندگی من مربوط می‌شد و ربطی به کل جهان هستی نداشت.

بعدها این حقیقت را از انجیل دریافتم که انسان‌ها، اگر رفتاری

شروانه داشته باشند، ظلمت را بروشنی ترجیح می‌دهند. هر کس مرتکب چنین رفتار شروانه‌ای شود. از نور می‌هراسد و تنها در تاریکی گام برمی‌دارد تا رازش فاش نگردد.

فهمیدم که چرا این مدت طولانی را صرف یافتن چنین حقیقت مشخصی کرده بودم، یعنی دریافتم که هرگاه بخواهم از اهمیت زندگی سخن گویم، باید همه‌ی مردم جهان را در نظر گیرم و به آن انگل‌های بی‌ارزش هیچ توجه نکنم. این حقیقت درست چون معادله‌ی ریاضی $2 \times 2 = 4$ تردیدناپذیر است، اما این نکته را نمی‌فهمیدم، چون اگر قرار بود این حقیقت را بپذیرم، باید پیش‌تر می‌پذیرفتم که فردی شرور هستم.

پیش از آن که دریابم $2 \times 2 = 4$ می‌شود برای من ضروری بود که خوشتن را نیک بدانم و به انسان‌های نیک عشق ورزم. آری، از خود شرم داشتم و شرم زده، این حقیقت را دریافتم. از آن زمان دیگر تمامی امور بر من روشن بود.

اگر دژخیمی که تمامی عمر خویش را صرف شکنجه دادن و سر بریدن کرده، یا مستی خراب و یا دیوانه‌ای که همه‌ی عمر را در سیاه‌چالی محبوس بوده است و در ذهن خویش تنها راه‌گریز را مرگ بدانند، و در لحظه‌ی ناگهان از خود پرسد که زندگی چیست، هیچ پاسخ دیگری جز این نخواهد یافت: «زندگی سراسر فلاکت است.» تردیدی نیست که این پاسخ دیوانه یا دژخیم درست است، اما تنها برای خودش.

آیا من نیز چون آن دیوانه‌ام؟ آیا همگی ما ثروتمندان و بیکاران دیوانه نیستیم؟ آری، خود دریافتم که ما به واقع دیوانه‌ایم و من دیگر تردیدی در این خصوص ندارم. هدف زندگی پرنده همان پرواز، دانه برچیدن و لانه ساختن است و من از دیدن این رفتارهای پرنده بسی خوشحال می‌شوم. بزه، خرگوش، گرگ نیز هدفی جز شکار و تولید مثل و نگهداری از فرزندان

خود ندارد و آن هنگام که این حیوانات را مشغول چنین کاری می‌بینم، می‌فهمم که نیک‌بخت‌اند و زندگی بخردانه‌ای دارند. پس انسان چه باید بکند؟

انسان باید چون حیوانات نیازهای مادی زندگی خود را برآورد، اما با این تفاوت که زندگی او نباید تنها برای خودش باشد، بلکه بر دیگر انسان‌ها نیز تأثیرگذار باشد. اگر انسانی چنین کند، تردیدی ندارم که نیک‌بخت است و زندگی بخردانه دارد. من در این سی سال زندگی چه کرده‌ام؟ برای دیگران هیچ کاری نکرده‌ام، حتی برای خود نیز کاری انجام نداده‌ام. چون انگلی زندگی کرده‌ام و هر بار از خویش می‌پرسم که دلیل زندگی من چیست، تنها چنین پاسخی را پیش روی خود می‌بینم: هیچ. اگر مفهوم زندگی همان مشارکت و یاری به دیگران باشد، من که سی سال تمام در پی ستیز با این مفهوم در زندگی خویش و دیگران بوده‌ام، چگونه ممکن است پاسخی دیگر جز همان هیچ و پوچ دریافت کنم؟ باری، این گونه زندگی چیزی جز پوچی و شرارت نیست.

در جهان هر چه رخ می‌دهد، حاصل اراده‌ی آن کسی است که برای زندگی ما هدفی را برگزیده است و ما از آن بی‌خبریم. برای امیدواری به درک مفهوم زندگی باید زندگی و همان کاری را کرد که او از ما خواسته است. اگر از کاری سرباز زنم که از من خواسته‌اند، هیچ‌گاه نخواهم فهمید که از ما چه خواسته‌اند و حتی بس کم‌تر از آن، پی نخواهم برد که تمامی انسان‌ها و کل هستی برای چه پدید آمده‌است.

فرض کنیم که فردی گرسنه و برهنه را به قصری پرشکوه ببرند و پس از آن که به او خوراک و پوشاک دادند، از او بخواهند اهرمی را به بالا و پایین حرکت دهد. آن گرسنه‌ی ژنده‌پوش برای آن که دریابد از چه روی به او خوراک و پوشاک داده‌اند، باید پیوسته این اهرم را حرکت دهد. بعدها

خواهد فهمید که اهرم تلمبه‌ی چاهی است و با حرکت آن باغی آبیاری می‌شود و درختان سیرآب می‌گردند.

سپس این‌گونه، سرگرمی دیگری برای او فراهم خواهد شد، یعنی او به گردآوری محصول نیز خواهد پرداخت و چون سرورش از حاصلخیزی باغ خوشنود خواهد شد. بنابراین، هر بار که از کاری دست می‌کشد به کاری دیگر نیز می‌پردازد. پس، بهتر در خواهد یافت که هدف او از این کار چیست و دیگر نمی‌پرسد به کدامین دلیل آن جاست. هرگز به فکر سرزنش سرور خود نخواهد افتاد. آری، آنانی که در پی تحقق خواسته‌های سرور خود هستند، هرگز لب به سرزنش نمی‌کشند و این مردم ساده، کوشا و ناآگاه که ما آنان را چون حیواناتی بارکش می‌پنداشتیم، چنین تن به مشیت زندگی خویش می‌سپارند.

آری، این همان کشفیاتی است که ما انجام دادیم و سرانجام فکر کردیم که تنها ما عقل کل هستیم. اما با این همه حس می‌کنیم که هیچ فایده‌ای نداریم و باید به نوعی خویشتن را از این بار سنگین زندگی نجات بخشیم.

تجربه‌ی حاصل از آن اشتباهی که عقل مرا به تباهی کشیده بود، سبب شد تا خویشتن را از آن قریب اندیشه‌های نادرست نجات بخشم. به باور و آگاهی از حقیقت تنها می‌توان در زندگی دست یافت، ولی این امر مرا در باب درستی زندگی خود به تردید واداشت، با این همه از این تردید نجات یافتم، زیرا می‌توانستم زندگی واقعی مردم زحمتکش را ببینم و بفهمم که زندگی واقعی جز این نیست. حس می‌کردم برای درک مفهوم زندگی باید زندگی کرد، البته نه مثل انگل‌ها و بیکاران، بلکه باید دل به زندگی واقعی سپرد. پس از آن که تصمیم گرفتم با انسان‌های واقعی آمد و شد کنم و پی به مفهوم زندگی ببرم، چاره‌ای جز آن نداشتم که این مفهوم را با زندگی خود تأیید کنم.

در آن زمان چنین حال و روزی داشتم: در حالی که پیوسته و در تمامی این سال‌ها در فکر پایان بخشیدن به زندگی خود با طناب یا گلوله‌ای بودم، در حالی که پیوسته آن اندیشه‌هایی در ذهن من پدید آمده بود که در باره‌ی آن‌ها سخن گفتم؛ دلم در تب و تاب رنج‌آلود (نمی‌توانم نام دیگری بر این احساس بنهم) یافتن خدا بود. آری، این جست و جو تنها در اندیشه‌ی من نبود، بلکه در احساسم ریشه داشت، زیرا با اندیشه‌های من همسو نبود (یعنی کاملاً در جهت خلاف آن‌ها بود) و از دل برمی‌خاست. این احساس هراسی بود که مرا چون یتیمی می‌ترساند و من در میان این همه امور غریب بس احساس تنهایی می‌کردم. با این حال در این هراس امید ی نهفته بود، امید به یاری کسی که سن هنوز او را نمی‌شناختم.

با این همه، خود کاملاً باور داشتم که نمی‌توان وجود خدا را اثبات کرد. من نیز چون کانت باور داشتم که این کار از توان ما خارج است. اما باز هم به جست و جوی خدا پرداختم. امید به یافتن خدا داشتم و از سر عادت‌ی قدیمی به نیایش آن کسی پرداختم که هنوز او را نیافته بودم. چندان نباید که باز هم همان اندیشه‌های کانت و شوپنهاور در باره‌ی عدم امکان اثبات وجود خدا در ذهن من تکرار شد. به بررسی آن اندیشه‌ها پرداختم و در نهایت آن‌ها را مردود دانستم.

به خود گفتم: اگر من وجود دارم، پس آن علت، آن علتِ تمامی علت‌ها نیز وجود دارد. همین علت غایی آنی است که بر آن نام خدا را نهاده‌اند. همین اندیشه را پذیرفتم و برای درک این علت غایی بس کوشیدم. از آن لحظه‌ای که دریافتم قدرتی وجود دارد و بر من چیره است، حس کردم که دیگر می‌توانم به زندگی خود ادامه دهم. اما از خود پرسیدم: این نیرو، این علت غایی چیست؟ چگونه باید چنین امری را در ذهن خود مجسم و در برابر آن‌چه خدا می‌خوانند، رفتار کنم؟

باز هم همان پاسخ‌هایی به ذهن من راه یافت که همگان می‌دانند: «او آفریننده‌ی جهان و سرمشاء نیکی‌هاست.»

اما این پاسخ مرا قانع نمی‌کرد و حس می‌کردم که نیروی لازم برای زندگی را از دست می‌دهم. دگر باره دستخوش هراس شدم و به درگاه خدا نیایش کردم و با زاری فراوان از او یاری خواستم. هر چه بیشتر نیایش می‌کردم، برابم مشخص‌تر می‌شد که او دعای مرا نمی‌شنود و هیچ کس به یاری من نخواهد آمد.

غرق در ناامیدی از وجود خدا با خود گفتم: «خدایا، مرا ببخش و نجاتم ده! خدایا، خدای مهربان، راه درست را بر من آشکار ساز!» اما هیچ محبتی به من نشد و حس می‌کردم که از جنبه‌ی اخلاقی، دیگر به زندگی

خویش ادامه نمی‌دهم. اما ذهن من یکسره در پی حل این مسأله بود و به من می‌گفت که وجود من بدون دلیل و مفهوم در جهان و زندگی من به سان آن مرغکی نیست که از آشیان خویش فرو افتاده است. هر چند شباهت بسیاری به همان پرنده داشتم. آری، آن جوجه‌ی نگویند بخت بر پشت افتاده است و مادر خویش را به صدای بلند فرا می‌خواند، چون می‌داند مادرش او را به دنیا آورده، گرمی بخشیده و به او محبت کرده است، اما این مادر کجاست؟

اگر من نیز چون این پرنده تنها در گوشه‌ای گرفتار شده باشم، پس کجاست آن کس که مرا ترک گفته است؟ پس نمی‌شد این نکته را نادیده انگاشت که کسی مرا با مهر و محبت به این جهان آورده است! پس این فرد کیست؟ باز هم خدا. آری، او این درماندگی و ناامیدی و غوغای درونم را درمی‌یابد. به خود گفتم: خدا وجود دارد. تنها کافی بود لحظه‌ای چنین اندیشه‌ای به ذهنم راه یابد و من بی‌درنگ دوباره به زندگی پردازم و از هستی خویش شادکام شوم. اما دگر باره پس از اقرار به وجود خدا باز هم به همان مسأله‌ی رابطه‌ی خویشتن با خدای خود می‌رسیدم. باز هم خدا در هیأت آن سه جلوه‌ی قدسی نمایان می‌شد. آن آفریننده، پرورش را برای رستگاری جهانیان فرستاده بود. این خدا که خارج از این عالم بود، چون کوهی از یخ آب شد و در برابر چشمانم سرازیر گردید و هیچ باقی نماند و چشمه‌ی زندگی من باز هم خشک شد. باز هم دستخوش ناامیدی شدم و حس کردم چاره‌ای جز خودکشی ندارم. اما بدترین امر احساس ناتوانی در انجام چنین کاری بود.

بارها به این سان شادکامی و امید من بدل به یأس شد و من در دل حس کردم که ادامه‌ی زندگی ناممکن است. حتی خوب به یاد دارم روزی در اوایل بهار تنها به جنگل رفتم و به صدای پررزم و راز جنگل گوش فرا

دادم. گوش فرا داده و پیوسته در جست و جوی آن محبویی بودم که سه سال تمام یک لحظه از یادش غافل نشدم، یعنی باز هم به جست و جوی پروردگار پرداختم. به خود می‌گفتم: باشد، خدایی وجود ندارد. این خدا چیزی جز مفهومی انتزاعی نیست و زندگی مفهومی واقعی دارد و هیچ امری نمی‌تواند دلیلی بر اثبات وجود او باشد، زیرا معجزه فقط در ذهن من رخ می‌دهد.

اما این اندیشه به خدایی که من در جست و جویش هستم، از کجا پدید آمده است؟ باز هم این اندیشه در من تمامی امیدها را برمی‌انگیخت، آن میل زندگی را زنده می‌کرد و زندگی مفهومی می‌یافت. اما این شادکامی چندان نمی‌پایید.

دوباره عقل من به کار افتاد. به خود گفتم، تصور خدا همان وجود خدا نیست. خدا حسی است که من می‌توانم آن را برانگیزم یا در وجودم سرکوب سازم. نه، این آن ذاتی نیست که من می‌جویم. من در پی آن ذاتی هستم که زندگی بدون او ممکن نیست.

دوباره تمامی امیدهایم بر باد رفت و تصمیم گرفتم به زندگی خود خاتمه دهم. اما باز هم به اندیشه‌های خود بازگشتم و به تفکر در حال و روز خود پرداختم. دوباره همان ناامیدی و شادکامی در پس هم پدید آمد. آن روزها که به وجود خدا می‌پرداختم، دوباره همان ناامیدی و شادکامی در پس هم پدید می‌آمد. آن روزها که به وجود خدا پی می‌بردم، چون امروز حس زندگی در من شدت می‌گرفت. آری، اگر دوباره از یاد او غافل می‌شدم و دیگر ایمانی به وجودش نداشتم، زندگی من پایان می‌پذیرفت. این احساس‌های متضاد از کجا سرچشمه می‌گرفت؟

بنابراین، اگر دیگر به وجود خدا ایمان نداشته باشم، زندگی مفهومی ندارد و اگر امید به یافتن او نداشتم، حال مدت‌ها از خودکشی من گذشته

بود. پس تنها زندگی به شرط جست‌وجوی و ایمان به وجود خدا ممکن است.

تدایی دیگر در وجودم برخاست: دیگر در پی چه هستی؟ همین است، خدا همین است، این همان خدایی است که بی او نمی‌توان زیست. آری، شناخت خدا همان مفهوم زندگی است. کافی است! به زندگی بپرداز و به جست‌وجوی خدا باش، چون زندگی بدون خدا ناممکن است.

از آن پس تمامی زندگی من روشنایی یافت و این روشنایی هیچ‌گاه زندگی مرا ترک نکرد. دیگر به خودکشی فکر نمی‌کردم. چگونه چنین تغییری در وجودم رخ داده بود؟ هیچ پاسخی برای این پرسش نداشتم. درست به همان‌گونه که اندک اندک و بی‌اراده در گذشته نیروی زندگی در من از بین رفته بود و زندگی را ناممکن و خودکشی را ضروری می‌پنداشتم و غوغایی در وجودم پدید آمده بود، به همان سان اندک اندک و ناخودآگاه دوباره بر آن نیروی زندگی خویش چیره شدم. شگفت‌انگیز است که این نیروی زندگی پدید آمده در وجود من نیروی جدیدی نبود، یعنی همان نیرویی بود که از جوانی در وجودم حس می‌کردم. دوباره همان حس جوانی و بازگشت به ایمان و اراده‌ی فراوان در من پدید آمد که از من کاری را طلب می‌کرد، یعنی تنها هدف اصلی زندگی من نیکی و سازگاری با همان زندگی واقعی بود. این زندگی واقعی همان ایمان به خدا، نیکی اخلاقی و پایبندی به سنت‌هایی بود که مفهوم زندگی را به تسل‌های بعدی منتقل می‌کرد.

تنها تفاوت با گذشته آن بود که آن زمان‌ها بدون هیچ علتی این مفهوم را پذیرفته بودم و حال ناگزیر باید می‌پذیرفتم که بدون این حس، زندگی ناممکن است. به نظرم می‌رسد که کسی مرا زمانی بر زورقی نشانده و

زورق را به آب انداخته و جهتی را که باید برای رسیدن به ساحل نجات می‌پیمودم، به من نشان داده بود. فقط پارویی به دستم داده و تنه‌ایم گذاشته بود. با تمام وجود پارو می‌زدم و بی‌هیچ نقشه‌ای پیش می‌رفتم. اما هر چه به میانه‌ی رود می‌رفتم، جریان آب مرا با خود می‌برد و پیوسته زورق‌هایی دیگر را می‌دیدم که با این جریان آب حرکت می‌کردند. عده‌ای هنوز هم پارو می‌زدند و گروهی دیگر پاروها را کنار گذاشته بودند. زورق‌ها و کشتی‌های بزرگ با سرشتین‌های بسیار از کنار من می‌گذشت. عده‌ای می‌خواستند خلاف جهت آب حرکت کنند و عده‌ای دیگر اختیار خویشتن را به این جریان آب سپرده بودند.

هر چه به دورتر می‌نگریستم و با چشم کشتی‌ها را تعقیب می‌کردم، از آن جهتی که به من گفته بودند، بیش‌تر منحرف می‌شدم. به میان جریان رود که رسیدم و دیدم تعدادی از کشتی‌ها و زورق‌ها در آن‌جا سرگردان هستند، دیگر آن جهت را گم کردم و پاروها را به کناری نهادم.

از هر سو سرشتینان دیگر زورق‌ها غریب شادی سر دادند و به سراغ من و دیگران آمدند و گفتند که بی‌تردید هیچ راهی برای گریز نیست. سخن آنان را باور کردم و به ایشان پیوستم. اما حال در میان رود بودم و صدای آبخاری را می‌شنیدم که زورق من نیز از آن فرو می‌افتاد و در هم می‌شکست. مدت‌ها هیچ از ماجرا نفهمیده بودم. نابودی دیگران را می‌دیدم و خود هراسان می‌نگریستم. هیچ کس به من یاری نمی‌رساند و من نیز نمی‌دانستم که چه باید بکنم، اما به پشت سر که نگریستم، دیدم عده‌ای خلاف جهت رودخانه شنا می‌کنند و می‌کوشند خود را نجات دهند. به یاد آن ساحلی افتادم که نشانم داده بودند و آن جهتی را به یاد آوردم که باید به آن سو می‌رفتم، یاد آن پاروها در خاطر من زنده شد و یک

بارہ تمامی توان خویش را به کار بستم تا خلاف جهت رود و سوی آن ساحل یاد شده حرکت کنم.
این ساحل همان خدا بود، آن جهت همان سنت بود و پاروها را به من داده بودند تا به یاری آن‌ها به ساحل نجات و خدا برسم.

این چنین نیروی زندگی در من دوباره پدید آمد و باز دل بسته‌ی زندگی شدم.

دیگر از زندگی مادی چشم پوشیدم، زیرا دریافته بودم که این گونه زندگی ارزشی ندارد و فقط نمایشی تمسخرآمیز از زندگی است. در عین حال ثروت فراوان نیز مانع آن می‌شود که به کنه زندگی پی ببریم. در واقع من نیز نباید به آن جماعت انگل‌ها می‌پیوستم، بلکه همان زندگی مردم ساعی و پرتلاش را برمی‌گزیدم که زندگی را می‌سازند و به آن مفهوم می‌بخشند.

این مردم ساده و زحمتکش که همه جا وجود دارند، همان ملت روسیه بودند و من نیز کوشیدم با آنان زندگی کنم. آری، با آنان زندگی می‌کنم و می‌دانم که مفهوم زندگی از دیدگاه آنان - اگر بشود بیانش کرد - چنین است: هر انسانی بنابر اراده‌ی الهی پا به این جهان می‌گذارد. خداوند انسان‌ها را به گونه‌ای می‌آفریند که فرد به اراده‌ی خویش ممکن است به تپاهی کشیده شود و یا نجات یابد. هدف زندگی انسان نجات روح است، به همین دلیل نیز هر انسانی با مفهوم خدا زندگی می‌کند و برای تحقق این مفهوم، باید از لذت و کامجویی پرهیزد، کار کند، سختی و رنج بکشد و در عین حال دلی مهربان داشته باشد. مردم نیز دقیقاً همین اصل را باور دارند و کثیثان و پیروان سنت‌ها هم آنان را به چنان کاری تشویق می‌کنند.

از این حقیقت نیک آگاه بودم و در دل آن را گرامی می‌داشتم. اما در

هین حال و به گونه‌ای تفکیک‌ناپذیر بین این مردم مسیحی ارتدوکس روسیه امور بسیاری وجود داشت که من از آن‌ها بیزار بودم و به نظر نمی‌شد هیچ توجیهی برای آن‌ها یافت. منظورم مراسم غسل تعمید، عشای ربانی در کلیساها، روزه، دعا در برابر تصویرهای قدسین و شمایل‌ها است. این رفتارها دیگر در وجود مردم عجین شده بود و من نیز نمی‌توانستم از آن‌ها دوری‌گزینم. به رغم شگفتی تمامی این امور، من نیز در آن‌ها شرکت می‌کردم، یعنی به مراسم عشای ربانی می‌رفتم، صبح و شب دعا می‌خواندم روزه می‌گرفتم و در ابتدا از نظر عقلی هیچ تناقضی با آن‌ها نداشتم. هر آن‌چه به نظر محال می‌رسید، حال دیگر در ذهن من امری خلاف عقل نبود. رابطه‌ی من با دین کاملاً با گذشته تفاوت داشت.

در گذشته زندگی برایم پرمفهوم و دین جنبه‌ای نه چندان مهم و غیرعقلایی از زندگی با دلایلی بس بی‌اساس بود. آن روزها از خود می‌پرسیدم که این دلایل چه معنایی دارد و بعد هم آن‌ها را مردود می‌دانستم. اکنون عکس آن دوره دلایل وجود دین برایم بی‌فایده نبود، بلکه به دلیل همان تجربه‌ی تردید در گذشته، آن‌ها را باور کرده بودم و این دلایل را تنها مفهوم زندگی می‌دانستم.

در گذشته این استدلال‌ها را بی‌فایده و اصولی درک نداشتنی می‌خواندم، در حالی که اکنون، حتی اگر آن‌ها را نفهمم، می‌دانم که معنا و مفهوم دارند. به خود می‌گفتم که باید به معنای آن‌ها پی ببرم. با خود چنین استدلال می‌کردم: آگاهی دینی نیز چون تمامی امور عقلایی بشر سرمنشایی پررمز و راز دارد. این سرمنشاء خداست و خدا همان آفریننده‌ی جسم و خرد انسان است.

آری، به همان گونه که این جسم از طریق وراثت به من رسیده است، من نیز به آن قدرت عقلانی و درک زندگی رسیده‌ام و به همین دلیل هم

تمامی مرتبه‌های تکامل این حقایق زندگی امکان ندارد که نادرست باشد و جز حقیقت نیست. ممکن است که این حقیقت را به زبان‌ها و شیوه‌های گوناگون بیان کنند، اما امکان ندارد که آن را فریب دانست و حتی اگر از دیدگاه من فریب هم باشد، باز هم نشانی از ناتوانی من در درک آن است. به خود می‌گفتم: آموزه‌های هر دینی برای طرح مفهومی در زندگی است که مرگ آن را از بین نخواهد برد. بدیهی است که این پاسخ به آن پرسش درباره‌ی غایت و حاصل زندگی بود. این پاسخ را امکان داشت که کسی، یعنی پادشاهی ثروتمند یا برده‌ای رنجور و بیمار، کودکی ناآگاه، دانشمندی پیر و فرتوت، پیرمردی با عقلی نه چندان سالم، زنی جوان و خوشبخت، جوانکی اسیر شهوت‌های جسمانی، خلاصه افرادی مختلف با تربیت‌های متفاوت به گونه‌ی خاص خویش بیان کنند و بدیهی است که بیان هر کس با دیگری تفاوت دارد.

این پاسخ به هر میزان که حقیقی و ژرف باشد، با شیوه‌ی بیان افرادی با تربیت‌های گوناگون و نگرش‌های متفاوت شگفتی بیش‌تری را بر خواهد انگیزد. اما این شیوه‌های نگرش که از دید من توجیهی برای همان امور شگفت‌انگیز در دین بود، به نظر من کافی نبود تا بر آن اساس خود را مجاز بدانم و رفتارهایی را انجام دهم که هنوز به آن‌ها شک داشتم. به همین دلیل از صمیم دل آرزو داشتم که بتوانم در مراسم دینی همدل و همرنگ با مردم شرکت کنم، اما این کار برایم ناممکن بود.

حس می‌کردم خود را می‌فریم و اگر چون آنان رفتار کنم، خود را تمسخر کرده‌ام. در این زمینه به آثار متألّهان دینی روسیه پناه جستم. بنابر نظر این متألّهان اصل دین پاکی و تقدس کلیسا بود. یعنی باید پذیرفت که کلیسا مصون از خطاست و با پذیرش این اصل می‌پذیریم که هر چه کلیسا و آباء آن بگویند، حقیقت مطلق است. این چنین کلیسا، یعنی همان مکان

تجمع مؤمنان همدل و علم واقعی، اساس و پایه‌ی ایمان من به دین شد. به خود گفتم، حقیقت پروردگار را هر انسانی نمی‌تواند دریابد و تنها در جماعت است که می‌توان به این حقیقت پی برد، بنابراین نباید از مردم برید. برای حفظ رابطه‌ی با مردم باید به آنان عشق ورزید و با آنان دوست بود و آشتی کرد. حقیقت را تنها با عشق می‌توان دریافت و تو اگر در مراسم کلیسا شرکت نکنی، دیگر عشقی نخواهی داشت و بدون عشق هرگز نخواهی توانست مفهوم زندگی را دریابی.

آن روزها پی به آن مفهوم سفسطه‌آمیز و انکار نهفته در این اصل نمی‌بردم. تنها می‌دیدم که عشق به همگان سبب والاترین عشق‌ها می‌شود، اما حقیقت وجود الهی را نمی‌دیدم، منظورم آن حقیقتی است که در ادای شهادت کلیای ارتدوکس بیان می‌گردد.

آن زمان خطاهای این اصل را نمی‌دیدم و به همین دلیل می‌توانستم در تمامی مراسم کلیسا شرکت کنم، بی آن که بسیاری از دعا‌های آنان را بفهمم. با نهایت صمیمیت کوشیدم از هر گونه شک و تردید پرهیز کنم. می‌خواستم تمامی اصول کلیای ارتدوکس را دریابم و تا حد امکان برای خود آن‌ها را توجیه کنم.

آری، در مراسم کلیسا شرکت می‌کردم و در عین حال خرد خویش را مهار ساخته و یکسره اختیار خود را به آداب و سنت‌هایی سپرده بودم که تمامی بشریت آن‌ها را پذیرفته بود و نظری چون اجداد و پدر و مادر مهربانم داشتم و به آنان عشق می‌ورزیدم، آخر آنان مرا پدید آورده بودند. به آن میلیون‌ها انسانی پیوستم که محترم‌شان می‌داشتیم. این رفتارها از نظر من هیچ جنبه‌ی منفی نداشت، چون فکر می‌کردم تسلیم شدن به شهوات بدترین کار است.

هر صبح زود که برای دعا به کلیسا می‌رفتم، می‌دانستم که کاری نیک

انجام می‌دهم، زیرا با این کار غرور بی جای خود را از بین برده‌ام و در عین حال با فدا کردن راحتی جسمانی خود، به نیاکانم و مردم نزدیک‌تر شده‌ام. حتی خویشتن را با شرکت در مراسم دعا و گرفتن روزه‌ها می‌متوادم. در تمامی دعاها شرکت می‌کردم، روزه می‌گرفتم تا برای شرکت در مراسم کلیسا آماده شوم. هنگام عبادت در کلیسا می‌کوشیدم تا در حد توان خویش برای هر واژه‌ای که بر زبانم جاری می‌شد، مفهومی بیابم. در همین آیین عشاء ربانی زیباترین عبارت‌ها را یافتم:

«باید یکدیگر را دوست داشته باشیم و به دین خود ایمان آوریم.»

اما عبارت‌های بعدی را هیچ‌گاه معنی نمی‌کردم، زیرا آن‌ها را نمی‌فهمیدم: «به وجود پدر، پسر و روح القدس شهادت می‌دهیم.»

آن روزها چنان باور داشتم که ایمان امری ضروری است و این نکته چنان با سرشت من عجین شده بود که به تضاد و ابهام آموزه‌های دینی اصلاً توجهی نمی‌کردم. اما آن علاقه و شور نیک من برای شرکت در مراسم کلیسا هم حد و مرزی داشت.

هر بار که به جزییات دعاها آشناتر می‌شدم و می‌گفتم: «در دعای خویش مریم مقدس، آن مادر خدا و قدیسان را از یاد نبریم.» می‌کوشیدم هر چه بیش‌تر به مفهوم آن پی ببرم و در پی آن به تکرار همین دعا برای تزار و خاندان او می‌پرداختم (چون آنان بیش از دیگران دستخوش وسوسه می‌شدند و به دعای ما بیش‌تر نیاز داشتند) و یا هر بار با خود فکر می‌کردم مفهوم آن دعایی را یافته‌ام که بر آن اساس باید دشمن شکست می‌خورد (چون دشمنان به دلیل دشمنی با ما همگی پلید بودند)، هر بار که پی به این دعاها و تمامی مراسم عشاء ربانی می‌بردم، دو سوم آن‌ها برایم باز هم بی‌مفهوم بود و حتی اگر می‌کوشیدم مفهومی برای آن‌ها بیابم، خود را می‌فریغتم و دیگر ممکن نبود که ایمانی در دل داشته باشم. در روزهای عید نیز چنین احساسی داشتم. در این میان تنها عید «سبت»، یعنی همان روزی که باید وقف خدا کرد، برایم مفهوم داشت. اما آن عید رستاخیز که هنوز به درستی آن پی نبرده بودم، از دیدگاه من کاری بی‌مفهوم بود. این روزهای «رستاخیز» که روز یکشنبه در هر هفته است، روزی مقدس است و مؤمنان هم در مراسم دعا شرکت می‌کنند، ولی برای من بی‌معنا و درک ناشدنی بود.

تمامی عیدهای دیگر جز عید کریسمس، یادآور معجزه‌ای بودند که نمی‌خواستم به آن‌ها بیندیشم، زیرا اگر چنین می‌کردم، پذیرش درستی آن‌ها برایم ناممکن بود. نمی‌توانستم عید صعود به آسمان، عید تجلی، عید شفاعت مریم عذرا و دیگر عیدها را بپذیرم.

هنگام برگزاری این جشن‌ها حس می‌کردم که اموری را مهم می‌دانند و این امور، اگر هم از نظر آنان درست بود، برای من هیچ مفهومی نداشت و به من آرامش نمی‌بخشید. در آن روزها چشمان خود را می‌بستم تا دستخوش خشم نشوم.

هر بار که در مراسم عشاءریانی شرکت می‌کردم، این احساس در من بیش‌تر می‌شد، هر چند این مراسم را بسیار مهم می‌دانند و در آن دورسم غسل تعمید و اعتراف انجام می‌پذیرد. آری، در مراسمی شرکت می‌کردم که نمی‌توانستم آن‌ها را درک کنم و از این کار عصبانی می‌شدم. بر سر دوراهی بودم، یعنی یا باید خود را می‌فریستم و یا از این مراسم دوری می‌جستم.

هرگز آن احساس ناراحتی شدید خود را، حتی پس از گذشت سال‌ها، که برای نخستین بار در مراسم اعتراف شرکت کردم، فراموش نخواهم کرد. دعاها، شهادت و نیایش، همگی برایم قابل درک بود و در من آگاهانه حسی از شادکامی را برمی‌انگیخت و با آن‌ها حس می‌کردم که مفهوم زندگی را درمی‌یابم. حتی مراسم عشاءریانی را یادآور رفتاری می‌دانستم که در حق عیسی مسیح روا داشته‌اند و با آن‌گناهان آدمی بخشوده و فرد، تسلیم مطلق آموزه‌های مسیح می‌شود. حتی اگر چنین تعبیری نادرست هم باشد، در آن زمان متوجه‌ی آن نبودم. چنان شادمان بودم که نزد آن کشیش ساده و مهربان با تمامی وجود به گناهان خویش اعتراف می‌کردم و روح خویش را از تمامی پلیدی‌ها می‌زدودم و چنان خوشحال می‌شدم که

اصلاً نمی‌فهمیدم توجیه‌های من در بسیاری موارد ساختگی است. اما همین‌که به میز عشاء ربانی نزدیک می‌شدم و کشیش از من می‌خواست تا بگویم شراب و نانی که خورده‌ام، همان جسم و خون مسیح است، یکباره غمی بر دلم سنگینی می‌کرد. این درخواست خشن از سوی کسی مطرح می‌شد که من خود می‌دانستم هنوز به کنه دین پی نبرده است و همین موضوع مرا رنج می‌داد.

حال جرأت می‌کنم و می‌گویم که این خواسته کاری بس خشن بود، اما آن روزها اصلاً چنین فکری به ذهن من راه نمی‌یافت و تنها در دل خویش ناراحت بودم.

دیگر آن احساس پاک و شفاف نگرش به زندگی چون دوره‌ی جوانی را نداشتم. از این‌رو به دین گرویده بودم که در تمامی امور دیگر جز تباهی و فساد ندیده و به همین دلیل هم نمی‌توانستم دین را رد کنم. تسلیم دین شدم. حسی در وجودم بود که تحمل این حال را بر من آسان می‌ساخت، یعنی همان حس فروتنی. چنان فروتن شده بودم که این خون و جسم را بی‌هیچ نشانی از تمسخر در دل خویش و با آروزی نیل به ایمان واقعی می‌خوردم. اما آن آذرخش شک و تردید بر وجود من نازل شده بود و خود می‌دانستم چه سرنوشتی خواهم داشت. به همین دلیل نیز دیگر در مراسم اعتراف شرکت نکردم.

اما باز هم در دیگر مراسم کلیسا شرکت می‌کردم، زیرا هنوز هم ایمان داشتم و فکر می‌کردم که حقیقت زندگی من نهفته در دین است. حال دیگر می‌دانم چه بر سرم آمده است، اما آن روزها این موضوع برایم عجیب بود. به سخنان روستاییان و زایران گوش فرا می‌دادم، حرف‌های آنان درباره‌ی خدا، دین، زندگی و تقدس را می‌شنیدم و در این حین با دین آشنا می‌شدم.

به مردم نزدیک شدم، به نظر آنان در باره‌ی زندگی و دین گوش فرا دادم و پیوسته حقیقت را بهتر دریافتم. همین حال زمانی در من پدید آمد که شرح حال قدیسان را می‌خواندم و در آوازهای گروه همسرایان کلیسا شرکت می‌کردم. در این آثار معجزه‌ها را مردود می‌شمردند و مفهوم زندگی را مطرح می‌ساختند.

به خواندن زندگی نامه‌ی ماکاریوس کبیر و بودا و داستان یوهان کریستوس و آن مسافری پرداختم که در چاه مانده بود، یا آن راهبی که زربافته بود. در همه جا می‌شد داستان‌هایی از این قدیسان شهید یافت که همگی می‌گفتند: «مرگ پایان زندگی نیست.» افزون بر این داستان افراد بی‌ایمان و ساده‌دلان و دیگر کسانی هم بود که هیچ از آموزه‌های کلیسا نیاموخته بودند.

اما من تنها به همان حکیمان مؤمن و کتاب‌های آنان نیاز داشتم و این چنین در وجود نوعی شک به خویشتن، حسّی از نارضایتی و تحقیر خویشتن پدید آمد. حس می‌کردم هر چه ژرف‌تر به این آموزه‌ها پی می‌برم، از حقیقت بیش‌تر فاصله می‌گیرم و دستخوش تباهی و فساد می‌شوم.

بارها به سادگی و ناآگاهی روستاییان حسد می بردم! آخر هر چه برای من پوچ و بیهوده می نمود، در نظر آنان درست و منطقی بود. من بیچاره به حقیقت این امور باور داشتم، اما در عین حال می دانستم که ناری از دروغ نیز در این پارچه ی زربفت کشیده اند و نمی توانستم آن حقیقت را به این گونه بپذیرم.

به این سان، سه سال تمام زندگی کردم. ابتدا چون شاگردی اندک اندک با حقیقت آشنا می شدم، در این راه خویش را تنها می دیدم و در پی سرشت خویش ره می سپردم، اما از این آمیزه ی حقیقت و دروغ چندان شگفت زده نمی شدم. هر بار که امری را در نمی یافتم، به خود می گفتم: من خود بد هستم و گناه برگردن خود من است.

اما در گذر زمان من بیشتر با این حقیقت ها آشنا می شدم و آن ها را اساس زندگی می دانستم. در عین حال هر بار که نکته ای را نمی فهمیدم، رنج بسیاری می بردم و برایم دشوارتر می شد که بین آنچه می فهمیدم و آنچه باید به آن پی می بردم و آنچه درک آن برایم ناممکن بود، تفاوتی قایل شوم. به رغم این تردید و رنج هنوز هم ایمان داشتم، ولی این پرمش های مهم زندگی، آن روزها چنان بر من تأثیر نهاد که چاره ای جز پاسخ به آن ها نداشتم. چون پاسخی که کلیسا ارائه می کرد، خلاف آموزه های دینی حقیقی بود، من ناگزیر از کلیسای ارتدوکس دل کندم. این پرمش ها در وهله ی نخست مربوط به رابطه ی این کلیسا با دیگر کلیساها، یعنی با کلیسای کاتولیک و پروتستان بود.

در این هنگام باز هم همان علاقه به دین در وجودم پدید آمد و می‌خواستم مؤمنان دیگر کلیساها چون کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها، مؤمنان قدیم و ملکانی‌ها و دیگران را بشناسم. در بین این مؤمنان بسیاری از جنبه‌ی اخلاقی به خوبی تربیت شده بودند و افرادی با ایمان بودند. آرزو داشتم چون برادری با آنان زندگی کنم. اما این آموزه‌های ارتدوکس که بر آن اساس همگی ما ایمانی واحد داریم در نهایت به راه راست خواهیم رفت و دیگران گمراه هستند، این تصور را به وجود می‌آورد که جز سا دیگران دروغ می‌گویند و تنها انگیزه‌ی آنان برای ادامه‌ی زندگی نیروی ابلیس است و حقیقت تنها در نزد ماست. می‌دیدم که ارتدوکس‌ها هر کس را که جز به آیین آنها به آیین دیگری باور داشت، کافر و ملحد می‌خواندند. همین شیوه‌ی تفکر را میان پیروان دیگر آیین‌ها چون کاتولیک‌ها نیز می‌توان دید. آنان هم ارتدوکس‌ها را کافر می‌دانند.

هم‌چنین می‌دیدم هر کس را که به آیین ارتدوکس معتقد نبود و در مراسم کلیسای آنان شرکت نمی‌جست، با خشم از خود می‌راندند، زیرا بدیهی است هر کس به دیگری می‌گوید که او در گمراهی و فریب زندگی می‌کند و تنها باورهای من حقیقت دارد، در نهایت می‌خواهد فرزندان و برادران آن دیگری را نیز به کیس خود درآورد و آنان را از آیین خود بازدارد. هر چه فرد در الهیات علم بیش‌تری داشته باشد، خصومت و کینه‌اش فزون‌تر می‌گردد.

من که فکر می‌کردم حقیقت را با عشق همه جا می‌توان یافت، با مشاهده‌ی قدرت و برانگیزگی کلیسا در اموری که می‌تواند به همدلی مردم جهان منجر شود، بس مأیوس و سرخورده شدم.

هر کس چون ما در سرزمینی زندگی کند که ادیان و مذهب‌های گوناگونی وجود دارد، بهتر این واقعیت را در خواهد یافت که تحقیر پیروان

این ادیان و مذاهب چون تحقیر کاتولیک‌ها از سوی پروتستان‌ها و عکس آن، تحقیر کاتولیک‌ها از سوی ارتدوکس‌ها، همیشه مشاهده می‌شود. همین رابطه‌ها و تحقیرهای پیروان دیگر ادیان و مذاهب بس ناراحت‌کننده است. این مسأله را هم به رغم تمامی سادگی‌اش نمی‌شود در نظر نیاورد که انسان‌ها نمی‌فهمند اگر بین دو مذهب جنگ درگیرد، دلیلی بر آن است که در هیچ یک نمی‌توان حقیقت را یافت، منظورم آن حقیقتی است که سبب ایمان و استدلال برای آن مذهب می‌شود. طبعی است که توجیهی هم برای این جنگ‌ها مطرح می‌سازند، اما من با این توجیه‌ها مخالف و در پی یافتن توضیحی برای این همه بودم.

هر کتابی در این زمینه می‌یافتم، می‌خواندم و از همه‌ی مردم در این باره می‌پرسیدم. اما هیچ پاسخی برای این پرسش نیافتم، جز آن‌که پیروان هر مذهبی خود را برتر و نخستین حاکم بر جهان می‌پنداشتند و دیگران را غرق در ظلمت و گمراهی می‌دانستند.

کشیشان این مذاهب بسیار متفاوت بودند، یعنی همان برگزیدگان، تنها به من یک پاسخ می‌دادند و می‌گفتند که حقیقت نزد آنان است و دیگران راه خطا را می‌پیمایند و برای هدایت آنان نیز دعا می‌کنند.

به سراغ پیران دیرنشین و زاهدان کهنسال رفتم، ولی هیچ یک پاسخی درخور به من ندادند. تنها یک نفر بود که به من پند داد: «دیگر چنین مسأله‌ای را مطرح نکنید!» برایش گفتم که هر فردی که به دینی می‌گروود (و به خصوص جوانان)، در ابتدا این پرسش در ذهنش شکل می‌گیرد: «چرا حقیقت در آیین پروتستان یا کاتولیک نیست و فقط در آیین ارتدوکس وجود دارد؟!»

در دبیرستان به این نسل جوان، برای آن‌که هم چون روستاییان ناآگاه نمانند، می‌آموزند که پیروان مذاهب کاتولیک و پروتستان هر دو به

حقانیت مذهب خود ایمان دارند و دلایل تاریخی که در هر یک از این مذاهب مطرح می‌شود تا حقانیت خود را اثبات کنند، کافی نیست. به خود گفتم، آیا نمی‌توان اساس و بنیان‌های این مذاهب را چنان به هم نزدیک کرد که در نهایت اختلافی بین مؤمنان پدید نیاید؟ آیا نمی‌توان باز هم در آن راهی گام نهاد که مؤمنان قدیم نیز آن را می‌پیمودند؟ عده‌ای هم هستند که صلیب و نیایش‌ها و شیوه‌ی دعا در محراب را دلیل این تفاوت‌ها می‌دانند. به آنان گفتم که ما همگی به شهادت مسیح و شعائر سبعه ایمان داریم. بیاید دیگر تفاوت‌ها را به کناری نهیم و یار و دوست هم باشیم. آیا نمی‌توان به کاتولیک‌ها گفت: «ما نیز در اصل ایمانی چون شما به خدا داریم، از نظر ما مسأله‌ی پاپ هم چندان مهم نیست. آیا نمی‌توان با پروتستان‌ها نیز چنین سخن گفت؟»

این پرسش‌ها را که با همان فرد در میان نهادم، او نیز با اصل نظر من موافق بود، اما می‌گفت که پذیرش چنین عقیده‌ای سبب می‌شود که فرد از آیین گذشتگان خود فاصله گیرد. این چنین علمای دینی آنان را سرزنش خواهند کرد، زیرا آنان پیوسته گفته‌اند که باید همان میراث کلیسای ارتدوکس یونانی - روسی را با همان پاکی و اصالت اولیه‌اش حفظ کرد. من دیگر تمامی ماجرا را دریافتم. آری، من در جست و جوی دین چون سرمنشایی برای ادامه‌ی حیات بودم و آنان بهترین ایزاری را می‌جستند که انسان‌ها بتوانند با آن‌ها به بهترین نحو وظیفه‌های دینی خود را برآورده سازند. البته آنان این وظیفه‌ها را که مسائلی انسانی است، ناگزیر با شیوه‌های ناقص انسانی انجام می‌دادند و با دلسوزی با برادران دینی خویش احساس همدردی می‌کردند و به دعا می‌پرداختند و از خداوند بزرگ هدایت آنان را می‌خواستند، اما چاره‌ای جز اجرای هدف‌های بشری خود نداشتند و در این راه به جبر و زور توسل می‌جستند. اگر دو

آیین را حقیقی بپندارند و هر یک دیگری را ناحق بدانند، پیروان هر دو خواهند کوشید که در ابتدا با وعظ برادران خود را هدایت کنند. تردیدی نیست که از دیدگاه هر یک گفته‌های دیگری کفر است و باید برای جلوگیری از گمراهی فرزندان خویش آن مذهب کفر را از بین برد و کلیسای آنان را نیز نابود ساخت.

بر این اساس با آن پیروان فرقه‌های دیگری که بنابر نظر کلیسای ارتدوکس گمراه و صرفاً در پی تباهی فرزندان کلیسا هستند، چه باید کرد؟ جز سربردن و زندانی ساختن چه چاره‌ای وجود دارد؟

در زمان حکومت تزار آلکسیس میخائیلوویچ^۱ این دگماتدیشان را برهیمه‌هایی بزرگ از آتش می‌سوزاندند، یعنی بدترین شکنجه‌ها را بر آنان اعمال می‌کردند. در روزگار ما باز هم این سختگیری ادامه دارد و آنان را به زندان می‌افکنند. این چنین توجه من به آن اموری جلب شد که به نام دین آن‌ها را انجام می‌دادند. آری، بس سرخورده و مأیوس بودم و دیگر مذهب ارتدوکس برایم جذابیتهایی نداشت.

دومین مسأله‌ای که در باب رابطه‌ی دین و زندگی می‌توان مطرح ساخت، همان جنگ و اعدام است. آن روزها روسیه در حال جنگ بود و مردم با عشقی مسیحی برادران دینی خود را می‌کشتند. حتی تصور آن صحنه‌ها نیز ناممکن است. نمی‌شود آن قساوت نهفته در قتل انسانی دیگر و آن شرط اسامی مهرورزی در ادیان را نادیده انگاشت. آری، آن روزها مردم در کلیساها برای پیروزی ارتش روسیه دعا می‌کردند و کشیشان وانمود می‌کردند که این کشت و کشتار اقتضای ایمان است. البته

۱. تزار آلکسیس میخائیلوویچ (۱۶۲۹-۱۶۷۶). او در شرایط سخت سیاسی و اجتماعی جنبش‌های ملی باعث آن بود، تزار روسیه شد. در کلیسای روسیه اختلافاتی را پدید آورد و با سخنگیری مخالفان خود و هرگونه قیام مردمی را سرکوب کرد.

ته تنها در این کشت و کشتارهای زمان جنگ، بلکه در قیام مردمی که پس از جنگ پدید آمد، باز هم آن آباء و بزرگان کلیسا و عالمان ربانی و راهبان و زاهدان، حکم به قتل جوانانی می دادند که بتاثر نظر آنان کافر بودند. آری، به هر آن چه این خادمان کلیسا انجام می دادند، نگریستم و پس از این مشاهده، تمامی وجودم دستخوش یأس و ناامیدی شد.

دیگر هیچ تردیدی در اندیشه‌ام نبود و از ژرفای وجودم باور داشتم که همه‌ی آن‌چه در مذهب من است، حقیقت نیست. پیش‌ترها می‌گفتم که تمامی آن آیین نادرست است، اما دیگر چنین باوری هم نداشتم، چون تمامی مردم را می‌دیدم که قادر به شناخت حقیقت بودند و بی‌تردید اگر چنین نبود، ادامه‌ی زندگی هم برای آنان ناممکن بود. افزون بر این، من خود نیز در این حقیقت می‌زیستم و آن را حس می‌کردم، اما تردیدی نداشتم که برخی دروغ‌ها نیز با این حقیقت درآمیخته است. آری، هر آن‌چه را که زمانی مردود می‌شمردم، حال با عقل خود می‌سنجیدم و با آن که می‌دیدم در میان مردم کم‌تر نشانی از حيله و تزویر است تا در آموزه‌های کلیسا، باز هم می‌دانستم که با آموزه‌ها و اندیشه‌های مردم نیز دروغ و فریب درآمیخته است.

اما سرمنشاء این حقیقت و آن فریب‌ها چه بود؟ فریب و دروغ را کلیسا و نهادهای آن با حقیقت درهم می‌آمیخت و به مردم منتقل می‌کرد و این دروغ چون حقیقت به تمامی سنت‌های موجود ما، روایت‌های مذهبی و حتی کتاب مقدس راه یافته بود. ناخواسته به مطالعه‌ی کتاب عهدین پرداختم و این کاری بود که تا آن زمان از آن بسیار می‌هراسیدم. این چنین به مطالعه‌ی همان الهیاتی پرداختم که در گذشته آن را بی‌اهمیت می‌پنداشتم و به دیده‌ی تحقیر در آن می‌نگریستم. آن روزها تمامی این کارها برایم بیهوده و ابلهانه می‌نمود و غرق ظواهر زندگی بودم و زندگی برایم بس ارزشمند و پر مفهوم بود. در این حال، تنها اندیشه‌ای در ذهن من

بود و پرسشی مطرح می‌شد که هیچ پاسخی برای آن نداشتم. به همین دلیل، پاسخ به این پرسش را تنها راه نجات خود می‌دانستم.

اصلاً قصد ندارم که برای تمامی امور توجیهی بیایم و می‌دانم که چنین توجیهی چون سرمنشاء تمامی امور را تنها در ازل می‌توان یافت، اما می‌خواهم بفهمم که من نیز می‌توانم به این شناخت برسیم و تمامی آن امور ناگفتنی را به همان صورت که هست، بپذیرم، یعنی می‌خواهم تمامی این امور را به گونه‌ای بپذیرم که در نهایت بگویم عقل من محدود است و من از این محدودیت نیک آگاهم. می‌خواهم بگویم و معتقد شوم که هر آنچه ناگفتنی است، از سر ضرورت عقلی چنین وضعی دارد و من از روی وظیفه آن را نمی‌پذیرم. تردیدی ندارم که حقیقت در اندیشه‌های دینی نهفته است، اما بی‌هیچ شکّی در دل می‌گویم که فریب هم یا آن‌ها درآمیخته است و من ناگزیرم که آن حقایق را از ناراستی‌ها تفکیک کنم. آری، تمامی تلاش من در این زمینه است. آنچه به نظر من در این باور نادرست می‌آید و نتایجی که من به آن‌ها دست یافته‌ام، بی‌شک در کتابی دیگر^۱ مطرح خواهد شد و آن کس که چنین کتابی را بخواند خود قضاوت خواهد کرد آیا تلاش من مُثمر بوده است یا خیر.



۱. اشاره به کتاب بعدی ترلستوی است با عنوان «ایمان من نهفته در چیست؟» (۱۸۸۳).

یادداشت نویسنده در زمان چاپ اثر (۱۸۸۲)

آن چه را خواندید، سه سال پیش نگاشته بودم. حال که این اثر اجازه‌ی انتشار یافته است، دوباره آن را خواندم. هنگام این کار بار دیگر همان احساس و اندیشه‌هایی در من پدید آمد که آن روزها دستخزش آن‌ها بودم. چندان نگذشت که خوابی دیدم. شاید این خواب چکیده‌ای از تمامی تجربه‌های من باشد. به همین دلیل نیز آن را برای شما بازگو می‌کنم.

در خواب دیدم که به پشت دراز کشیده‌ام. چندان از آن حال ناراحت نبودم، اما خوب که به وضع خود اندیشیدم، با خود گفتم بهتر است بدانم که بر چه خوابیده‌ام. دیدم بر طنابی خوابیده‌ام که هر دو سرش به هم بسته بود. پاهایم از یک سو و بدنم از دیگر سو روی طناب بود. احساس ناراحتی کردم و کوشیدم کمی آن طناب را جا به جا کنم. بعد اندکی احساس راحتی کردم، ولی طناب را بیش از حد حرکت داده بودم و همین که خواستم آن را به جای اول خود برگردانم، ناگهان واژگون شدم. حس کردم که باز هم می‌توانم به همان حالت اول بازگردم، اما با این کار تنها طناب بر پشت بود و من آویزان

شده بودم. با این همه پایم به زمین نمی‌رسید. کمی ترسیده بودم. از خود پرسیدم: «کجا هستم؟ و به چه تکیه کرده‌ام؟» ناگهان زیر پای خود را دیدم. ورطه‌ای بس هراس‌انگیز بود، گویی بر رفیع‌ترین بلندی‌های جهان ایستاده بودم. با دیدن این پرتگاه، قلبم به شدت می‌تپید و جرأت هیچ حرکتی نداشتم. می‌دانستم اگر باز هم به آن پایین بنگرم، بی‌تردید فرو خواهم افتاد.

غرق در همان حسّ وحشت دریافتم که خواب می‌بینم. کوشیدم تا بیدار شوم، اما ناممکن بود. به بالا نگریستم. آسمانی بی‌انتهای بود و این چنین آن پرتگاه را به فراموشی سپردم. هر دوی این فضاهاى بالا و پایین بی‌کران بودند، اما بی‌کرانگی فضای زیرین مرا به هراس می‌انداخت و آن بی‌کرانگی آسمانی مرا به مقاومت وا می‌داشت. هنوز در همان مکان آویزان بودم، اما همان بی‌کرانگی آسمانی ترس را از وجودم دور می‌کرد. ندایی در دلم شنیدم که می‌گفت:

«همین است! در پی همین باش! این همانی است که خود می‌خواستی!» دوباره گذشته‌ها را به یاد آوردم و فهمیدم چگونه به چنین وضعی دچار شده‌ام. به یاد ترس گذشته افتادم، اما از خود پرسیدم: «مگر من چون گذشته از این بند آویزان نیستم؟ پس چرا نمی‌ترسم؟ راستی این بند چیست؟»

به خود نگریستم و دیدم که به همان یک بند آویزان شده‌ام و این بند به گونه‌ای خاص مرا حفظ کرده است. فهمیدم که این حال تنها در عالم رویا رخ می‌دهد. بدیهی بود که در بیداری هرگز نمی‌شد به چنین طنابی اطمینان داشت. در آن لحظه حس کردم که زیر سرم ستونی

گذاشته‌اند و طناب را به این ستون بسته‌اند. احساس اطمینان می‌کردم
و دیگر ترسی به دلم راه نمی‌یافت. غرق در شادی بودم که باز هم آن
ندای آسمانی را شنیدم: «همین است، همانی است که می‌خواستی،
محکم باش و این حال را هیچ‌گاه به فراموشی نسپار!»
و من از خواب پریدم.

